

سهم ما از زندگی



آهنگر

سهم ما از زندگی

آهنگر

نشر نخست، اسفند ماه ۹۵، مارس ۲۰۱۷

نشر تدارک کمونیستی

tadarok@yandex.com

اسمش ساموئل بود و سفیدی چشماش همیشه به سرخی می‌زد. آدم به جورائی ترس داشت تو چشماش خیره بشه، آخه اگر قراره یکی سیاه پوست باشه خوبه که سفیدی چشماش خیره کننده باشه اما چشمای ساموئل سرخ بود. نمی‌دونستم که این عادیه یا اینکه زیر فشار بیخوابی و کار سنگین به این روز افتاده بود. کارش خیلی سخت بود. کاری که نه تنها آدم را از کت و کول می‌انداخت بلکه چشم و چارش را هم در می‌آورد. اصطلاحاً به کار او میگن سنگ کاری. سنگ کار تو حرفه ما به کسی میگن که وظیفش زدودن دستک و دمبکهای اضافه از قطعات فولادی ریخته گری شده می‌باشد. ساموئل این کار را با کمک انواع ماشین‌های فرز دستی که در اختیار داشت انجام می‌داد. ماشین‌هایی که تو زبان فارسی به آنها دستگاه سنگ یا سنگ فرز اطلاق میشه، شاید به دلیل جنس سخت و سنگ مانند صفحه دواری که روی آنها نصب میشه، این صفحه‌ها نقش سمباده را دارند اما خیلی زمخت‌تر و سخت جونتر از سمباده‌اند و نم نم طی کار خورده میشن و کوچک و کوچکت‌تر شده تا جائی که باید با یه صفحه نو عوضش کنی. وقتی سنگ کاری میکنی دونه‌های جدا شده از صفحه سنگ به همراه ذرات سائیده شده از قطعه کار به هوا پرتاب شده و کمائی آتشی جلوی سنگ کار درست می‌کنه، مثل اینکه فشفشه‌ای را آتش زده باشی، و اگه سنگ کار نقاب طلقی نداشته باشه محاله بتونه کار کنه. تازه گاهی اوقات این ذرات از درز و بیرین ماسک طلقی هم عبور کرده و چشم و چار آدم را هدف قرار میده! خلاصه سنگ کاری خودبخود چشم واسه آدم نمی‌ذاره. اما ساموئل همکاران دیگری هم داشت، آنها همه چشماشون عادی بود. گمانم بخاطر کم خوابی بود. آخه ساموئل از شهر کلن به این کارخونه می‌آمد و ماشین هم نداشت و اجباراً بخشی از راه را با قطار و بخشی را با اتوبوس طی می‌کرد. ساعت شروع کار شش صبح بود. او برای اینکه بتونه همه قطارها و اتوبوس‌ها را بموقع بگیره باید سه و نیم صبح بیدار شده و از خونه بیرون بزنه. از اون طرف باید تا ساعت یک ربع به چهار کار کرده و دوباره مسیر رفته را با همان وسائل نقلیه صبحی برگرده و این یعنی شش بعد از ظهر به خونه رسیدن. همینجوری آدم نوک انگشتی هم که حساب کنه می‌بینه که وقت کمی برای خواب و استراحت داشت. خوب لابد چشمی که خوب نخوابیده و نه ساعت یه دم سنگ کاری کنه سرخ خواهد شد. حالا ممکن بود که این سرخی اصلاً نژادی باشه. او از یک گوشه آفریقا به اینجا آمده بود. آیا همه اهالی اون گوشه چشماشون سرخ بود؟! نمیدونم... به هر حال سرخی چشمای ساموئل مرا کلافه کرده و وقتی نگاهش می‌کردم ترس و ترحم تو وجودم با هم مخلوط می‌شد. شاید همین سرخی چشماش باعث توجه ویژه من به او شد. من خیلی وقت بود که توی این حرفه بودم اما تا اونموقع یه سیاه پوست چشم سرخ سنگ کار که اینقدر حرکات ظریفی داشته باشه ندیده بودم. راه که میرفت تو نه صدای قدمهایش را می‌شنیدی و نه قدم برداشتنش را می‌دید، انگار یه روبات سیاه پوست داره روی چرخهای نامرئی زیر پاهاش قل میخوره. یه نواخت و لغزنده اما نه مثل عروسک کوکی! جاندار بودنش را حس می‌کردی. ساموئل خیلی آدم تمیز و نظیفی بود. چنان خودش را برای ناهار آماده می‌کرد که انگاری با شخص مهمی وعده ناهارخوری داشت. توجه من به او از همین وقت ناهار شروع شد. توی سالنی که ما ناهار و صبحانه میخوردیم فقط دو لگن دستشویی وجود داشت. وقتی بوق صبحانه و یا ناهار را می‌زدند حدود پانزده شانزده نفر به سمت سالن هجوم می‌بردند و قبل از

هر چیز می‌خواستند دست و رویشان را بشویند. اکثراً خودشان را گربه شور می‌کردند. همینکه گرد و غبار کار از دست‌هاشون پاک شده و یا شاید اصلاً آب روی دست‌هاشون بریزه کفایت کرده و زود جا را به نفر بعدی می‌دادند. من اونروز پشت سر ساموئل تو صف بودم اما مگر او رضایت می‌داد. یک بار با آب خالی، یک بار با صابون حالا هی میسابه و میسابه... بعد از نو با آب خالی. تا اینکه صدای اوف و کف مرا شنید. از توی آئینه نگاهم کرد و گفت:

- بیست دو نوی هیا؟ (تو اینجا جدیدی؟)

اول صدای نازکش و بعد چشمای سرخ رنگش که از توی آئینه به من زل زده بود حواسم را پاک از شستشو و ناهار پرت کرد. با کمی تأخیر در اوادم که:

- یا... بین ایش هیا گنس فریش! (آره... تازه تازه ام)

بعد او لب‌خندی زد و از شستشو رضایت داده و جایش را به من داد. از اون به بعد همیشه چشمم دنبالش بود. تا اینکه یه روز یک گوشه سالن کار گیرش آوردم و سر صحبت را باز کردم:

- خونت کجاست؟

- کلن

- راست میگی... منم از کلن میام

- واقعاً... کجای کلن؟

- وایدن....

- شایزه... من گروایلر میشینم. (شایزه معادل شیت انگلیسی است.)

از ذهنم گذشت: واقعاً شایزه... اگه تو هم ساکن وایدن بودی یه هفته با ماشین تو و یه هفته با ماشین من می‌آمدیم و این یعنی صد یورو صرفه جوئی. این بود که پرسیدم:

- چطوری خودت رو اینجا میرسونی؟

- با قطار....

- با قطار....!

و اون با چشمای سرخش تو چشمای ورقلمبیده من نگا کرد و گفت:

- آره... با قطار....

- کی راه می‌افتی

- سه و نیم صبح...

از فرط تعجب داد زدم:

- سه و نیم...؟! کی میخوابی پسر؟

- من دیگه باید برم.... سرکارگر گیر بده برای جفتمون بد میشه....

ساموئل رفت و مرا توی فکر فرو می برد. هزار جور با خودم حساب کتاب کردم که او چقدر ممکنه بخوابه؟ اون روز موقع کار مدام با خودم حرف می زدم:

" بیخود نیست که چشمش سرخه. چه جوره پیشنهاد کنم که با هم بریم و بباییم؟ اما اون گروایلر و من وایدن خیلی با هم فاصله داریم. من همینجوری هم کمبود خواب دارم چه رسد به اینکه نیم ساعت زودتر بیدار شده و تا گروایلر بروم. تازه هزینه دیزل و استهلاک ماشین هم هست. ای بابا خودش بهتر میدونه... من باید کلاه خودم را دوستی بچسبم.... اما کدوم کلاه؟ چشمای سرخش را ندیدی؟ خوب شاید بتونی یه جوری کمکش کنی! آخ یکی باید به من کمک کنه... اینجا که ایران نیست همه چی حساب و کتاب داره.... اما گاهی اوقات آدم مجبور میشه به کارهایی تن دریده که تحت شرایط عادی تن نمیده.... خیلی خوب بابا امروز به او میگم رفتنی با هم بریم و بعد توی راه ته و توی قضایا را در میارم."

با این جمله خیالم راحت شد و تونستم تا وقتی که بوق تعطیلی را زدند چشمای سرخ و قیافه مظلوم ساموئل را از خاطر ببرم. بعد از اینکه کابین کارم را جمع و جور کردم خود را سریع به رختکن رساندم. ساموئل آنجا نبود. فکر کردم لابد رفته زیر دوش، اما تو حمام هم نبود. حمام این کارخونه فضائی به پهنای سه و درازای شش متری است که در درازای آن دو طرف به فاصله یک متر- یک متر دوش کار گذاشتند، نه دیواری نه کابینی و نه در و پیکری! اینه که همه همدیگر را میبینند و من دیدم که ساموئل آنجا نیست. اینجا توی آلمان رسم براینه که کارگران موقع دوش گرفتن جلوی همدیگه لخت مادرزاد شده و اصلاً عیب و عار نیست و کسی هم برای کسی حرف در نمیاره. اما ترکها و عربها از این رسم خوششون نمیاد. آنها بر این باورند که اجازه عیان کردن همه جای بدنت را داری و یا اینکه میتونی همه اندام مردای دیگر را ببینی الا عضو جنسی مردونه رو! نه باید مال دیگران را ببینی و نه مال خودت را به دیگران نشون بدی! چرا؟ حتماً دلایل دینی داره، چون به جز دین چیز دیگری به این قسمت اینقدر حساس گیر نمیده. توی این کارخونه مشکل را اینطور حل کرده اند که دو دستگاه حمام ساخته اند، حمام لختیها و حمام شورتیها. من توی حمام شورتیها بودم. شاید ساموئل با لختیها دوش می گیره. تو کارخونه قبلی شورتیها و لختیها با هم دوش می گرفتند. آنجا برای هر دوش کابین درست کرده بودند اما کابینها در نداشت و درست مقابل کابینها روی دیوار آئینه های بزرگ نصب شده بود. هنوزم دلایلش را نمیدونم که چرا من موقع انتظار مستقیم و موقع دوش گرفتن از توی آئینه اندام کارگران برهنه را کنکاش می کردم. خود بخود یاد میکل آنژ می افتادم که میگن برای تجسم دقیق پیکر آدمی جسدها را تشریح می کرده. بعضی از کارگرا خوش اندام بودند. یعنی کپلهائی با قوس مناسب و برآمدگی خوش ترکیب داشتند اما بعضی نه! قبله های آویزون و یا تخت و بیش از اندازه دراز که شکاف مابین هردو تا توی کمرشون امتداد داشت. در مورد سامان مردونه هم وضع به همین منوال بود. بعضی اسبابی با درازی و کلفتی مناسب داشتند و برخی نه. توی همین دید زدنهای کشف کردم که اندام کارگرا با خصوصیات اخلاقی و طرز رفتارشان ارتباط مستقیم داره ولی با ملیت اونها هرگز! آنهایی که تناسب اندام و قد بلند، کون و کپل خوشگل و اسباب مردونه خوش ترکیب داشتن اغلب آدمهای احمق و کند ذهن و بغایت خودخواهی بودند، صرف نظر از اینکه آلمانی، ایتالیائی، ترک و یا عرب باشند. انگار خدا از عقل و احساسشون کم و به جاهای دیگرشان اضافه

کرده بود. کارگران اخمو و پرخاشگر اغلب اندامی کج و معوج و نامیزون داشتند و کارگران مودی و آب زیرکاه همه چیزشون اونجوری بود، مثلاً اسباب مردونشون یه جورائی تو پوستش یا توی گوشت زیردلشون پنهان بود و معلوم نمی‌کرد چه اندازه ای داره یا کون و کپلشون را نمی‌شد تخمین زد چون مدام از این پا به اون پا می‌کردند و دور خودشون می‌چرخیدند. همانجا بود که متوجه شدم این قضیه با شورت دوش گرفتن هم تماماً فیلم و بازی بود. چون گرد و غبار و دود ناشی از تولید به ملیت و مذهب هیچ کارگری توجه نداشته و بیتعارف به همه جای بدن نفوذ می‌کرد. از لوله دماغ گرفته تا سوراخهای ممنوع و مباح و آدم چاره ای نداشت جز اینکه زیر دوش همه جایش را تمیز کرده و برای این امر باید شورتت را پائین بکشی و همه سوراخ سمبه ها را بشویی. خوب وقتی در و پیکری هم درکار نبود اگر کسی قدری زاویه دیدش را تغییر می‌داد، میتونست فیهاخالون اون یکی را ببینه. ترکها و عربها هم شورتشون را پائین می‌دادن و رو به دیوار کرده و خود را می‌شستند. به نظر من اگر این پنهانکاری به خاطر آموزه‌های دینی در ارتباط با مسائل جنسی صورت می‌گرفت، خیلی مهم‌تر بود که آدم کون و کفلش را می‌پوشاند، کاری که ترکها و عربها از آن سرباز می‌زدند. با همه این حرفها من از اینگونه حمامها خوشم نمی‌آمد. آدم حس می‌کرد که همه حیطه خصوصی‌اش توسط کارفرما به یغما رفته! حیطه خصوصی...؟! هر آدمی برای خودش حتماً یه گوشه کاملاً خصوصی، داره. یکی از این گوشه‌های من ماشینم بود. صبح‌ها موقع رفتن و عصرها موقع برگشتن از کارخانه توی اون تنهای تنها بودم. گرچه کار خاصی نمی‌کردم اما اونموقع من خدای ماشین بودم! تند می‌روندم یا آهسته، صدای رادیو را زیاد یا کم می‌کردم، با ماشین کناری‌ام لجبازی کرده یا رفتار ابلهانه‌اش را نادیده می‌گرفتم..... خلاصه توی اون دوبار سه ربع رانندگی من خدای خدا بودم. خیلی از خاطرات هم اون موقع برایم زنده می‌شد. خاطراتی که باعث می‌شد من با نعره به زمین و زمان فحش داده و یا بلند زیر خنده زده و یا اینکه گوله گوله اشک می‌ریختم. خوبی‌اش این بود که همه آنجا توی فضای دربسته ماشین جا می‌موند و... اگر ساموئل می‌آمد چی؟ اینهم یکی از مضرات آمدنش بود که باید به هزینه دیزل و کسری خواب اضافه می‌کردم. از زیر دوش که بیرون آمدم سراغ او را از بقیه گرفتم، گفتند او مثل برق دوش می‌گیره و لباس می‌پوشه که اتوبوس را از دست نده، ساموئل رفته بود.

سوار ماشین که شدم فکرم درگیر این شد که مگر هرکس کارگر شد باید ماشین داشته باشه؟ و بعد این سؤال را از خودم پرسیدم که پس من توی ایران چه کار می‌کردم؟ سپس اتوماتیک ذهنم رفت سمت ایران و کارخونه ایران ناسیونال و اتوبوس‌های زرد رنگ با نوارهای مشکی دورشان. یادم آمد وقتی بوق اتمام کار نواخته می‌شد چند هزار کارگری که در یک شیفت کاری مشغول بودند گروه گروه از سالنهای کاربیرون آمده و وارد خیابونی می‌شدند که به ترمینال سرویس‌ها ختم می‌شد و مثل جویبارها به هم پیوسته و رود خروشان را می‌ساختند. من که آنوقت‌ها جوانی کمونیست بودم و براه افتادن حرکت‌های اعتراضی کارگری جزو آمال و آرزوهایم بود، این راهپیمایی به سمت ترمینال سرویس‌ها را در ذهن خود به حرکت برای تسخیر مثلاً وزارت کار بدل کرده و کشته مرده این منظره بودم. هر چه خیابون را بیشتر طی می‌کردی جمعیت متراکم‌تر گشته و نقطه اوج این منظره جایی بود که سیل جمعیت وارد زیرگذری می‌شد که رابط کارخونه جنوبی و شمالی بود، تونلی شبیدار زیر جاده مخصوص کرج، و اگر بالای شیب بودی فقط بشمار کله‌های جنبانی را می‌دید که مواج در حرکتند، حرکتی ریتمیک و منظم، رو به جلو برای رسیدن به مقصدی مشترک، کسی نمی‌پرسید کجا، کسی چپ یا راست نمی‌پیچید. همیشه برای من تکه‌های شورانگیز کارهای چایکوفسکی موزیک متن این حرکت بود. جمعیت به درهای خروجی که می‌رسید متراکم می‌شد، حرکتش بخاطر بازرسی بدنی

که هرروز صورت می‌گرفت کند شده و بعد توی ترمینال پخش می‌شد. هر کس اتوبوس مقصد خود را می‌جست و درون آن کز می‌کرد. دیگر از حرکت ریتمیک و هماهنگ خبری نبود. لحظاتی بعد این اتوبوس‌ها بودند که حرکتی منظم را به نمایش می‌گذاشتند. به ترتیب دوری مسیر، اتوبوس‌ها از ترمینال خارج می‌شدند و چون به خیابونی وارد می‌شدند که فقط کارخونه ایران ناسیونال در آن قرار داشت، تو تردد هیچ ماشین دیگری را نمی‌دید. ارتشی از اتوبوس‌های زرد براه می‌افتاد که منظم و با سرعت واحد پشت سرهم حرکت می‌کردند. وقتی این ارتش زرد به جاده مخصوص می‌رسید پایان مطلق نظم و ریتم بود. اتوبوس‌ها به مقصدهای متفاوت رفته و بسته به راننده، کندتر یا سریع‌تر می‌راندند.

بله...! کارخونه های ایران اکثراً سرویس داشتند یا لااقل آنهایی که بالای بیست سی نفر کارکن داشتند و کمی از شهر دور بودند برای آمد و شد کارکنان سرویس داشتند. ماشین داشتن اصلاً شرط کارگری نبود. اما اینجا این خبرها نیست. توی هر آگهی استخدام، داشتن گواهینامه و ماشین را بعنوان یک امتیاز ذکر می‌کنند. تو ایران خیلی‌ها اگر صاحب ماشین بودند مسافرکشی را به کارگری ترجیح می‌دادند. این دومین کارخونه بزرگی بود که من اینجا توی آلمان استخدامش می‌شدم. هردو کارخونه بالای چهارصد نفر پرسنل داشتند. تعداد زیادی از راه دور حتی بالای پنجاه کیلومتر خودشان را به کارخونه می‌رساندند اما از سرویس رفت و آمد خبری نبود.

به خود که آمدم، جلو خانه پارک کرده بودم. چه جوری این مسیر را آمده بودم؟ کجا راهبندون بود و کجا راه باز؟ آیا از چراغ قرمز رد نشده و یا جایی دوربینی عکس را بخاطر رعایت نکردن مقررات نگرفته بود؟ هیچ چیز بخاطر من نبود! مثل همیشه، گوئی که همه چیز اتوماتیک و خودبخود اتفاق افتاده باشد! صبح با شتاب به سوی کار و عصر با شتاب به سوی خانه. فردای آنروز هم روز خدا بود. با خود گفتم:

- فردا با ساموئل حرف خواهم زد.



صبح ساعت بیست دقیقه به شش ماشین را کنار خیابونی که به کارخونه منتهی می‌شد پارک کردم. اینجا بر خلاف کارخونه قبلی پارکینگ برای همه کارکنان نداشت و این خیلی بد و کلافه کننده بود. کافی بود صبح چند دقیقه دیر برسی، آنوقت باید ماشینت را می‌پردی به قول آلمانیها ام آرش در ولت (کون دنیا - دوقوز آباد) پارک می‌کردی. یک روز موقع پارک به پیتر گفتم:

- کارخونه از این گه تر ندیدم.
- چطور مگه؟
- بابا، آلدی میری خرید، پارکینگ داره.... (آلدی نام فروشگاه زنجیره‌ای آلمانی است)
- اینجا هم داره اما نه برای ما، برای رئیس، سرپرستا، و اون خوشگل موشگلا و بور مورای اداری....!

از ماشین که پیاده شدم هوای خنک صبحگاهی زیر پوستم دوید و به قدمهای سرعت بیشتری بخشید. بوی فولاد گداخته را قبل از ورود به کارخونه فروبرده و برحسب عادت نگاهی به ساختمان بتونی و رنگ آمیزی شده اداری، ساختمانی که باید هر روز صبح از زیر آن و صلیب نصب شده بر پیشانی‌اش عبور می‌کردم، انداخته و بی اختیار این جمله جلال یکی از همکاران قدیمی ایرانی را زمزمه کردم:

- دیوارهای کارخانه سلام!

در کارخونه شبانه روز باز و سه شیفت کاری داشت. تنها قسمت ما که تعمیرات و تمیزکاری قطعات ریخته شده را بعهده داشت یک شیفت کار می‌کرد. از در که وارد می‌شدی، سمت راست ساختمان اداری و سمت چپ قسمت تراشکاری و روبرو بخشی از قسمت ما قرار داشت که توی ایران به اون

سند بلاست یا شات بلاست می‌گفتیم و اینجا به اون اشتراک اطلاق می‌کنند. در این بخش قطعات ریخته شده فولادی بعد از سرد شدن به چنگک‌هایی آویزون و درون محفظه بسته‌ای از همه جهات مورد هجوم ساچمه‌های ریز فلزی قرار گرفته و بدین وسیله همه باقیمانده‌های ماسه و آت و آشغال‌های دیگر ریخته‌گری از آنها زدوده شده و هیبت اصلی قطعه هویدا می‌گردد. این اولین پوست اندازی قطعه‌ها بعد از ریخته‌گری است. پیتر و والمار این بخش کار می‌کردند. والمار لهستانی و پیتر از نسل آلمانی‌هایی بود که یک دوره طولانی را در روسیه بسر برده و بعد از فروپاشی شوروی دوباره به موطن اجدادی خویش رجعت کرده بودند. کار توی این بخش بسیار سخت و کثیف و آلوده بود. گرچه بخش اعظم کار ماشینی بود اما تمام گرد و غبار سیاه ناشی از سایش ساچمه‌ها با قطعات جذب کننده نشده و بخشاً نصیب سر و کله و ریه والمار و پیتر نیز می‌گشت. کنار بخش اشتراک سالن اصلی ما قرار داشت. سالنی کوتاه و تو سری خورده که بیشتر به سالن‌های مرغاری شباهت داشت تا سالن تولید. با ورود به سالن کار ساعت کارت زنی رو روی دیوار می‌دیدیم البته ما کارت نداشتیم بلکه یه شیئی دایره شکل به ما داده بودن که اسمش چیپ بود و وقتی چیپ رو جلوی ساعت می‌گرفتی هم ورود یا خروج ثبت می‌شد و هم مجموع کارکرد تا به اونروزت روی صفحه دیجیتال نمایان می‌گردید.

ساعت ورودم که ثبت شد از کارگاه بیرون آمدم و سمت راست پیچیدم تا خود رو به رختکنی برسوم. همون موقع هم سرگئی با دوچرخه از راه رسید. او جوشکاری بلند قد و چهارشانه بود از همان بازگشتگان روس و همان اطراف زندگی می‌کرد. او علی‌رغم هیکل درشت و زمختی که داشت، چهره‌اش بسیار جذاب و مهربان بود که هر کسی را به خود جلب می‌کرد و شخصیت رمان‌های روسی رو برایم تداعی می‌کرد. گفتم:

- صبح بخیر سرگئی!

- صبح بخیر کولگه! (همکار)

رختکنی را روی سقف قسمت تراشکاری ساخته بودند. با هم وارد راه‌پله شدیم. سرگئی پرسید:

- ها... کولگه. شب رو خوب خوابیدی؟

- اسم من عباسه نه کولگه، کولگه!

- اِگال کولگه...! (بی خیال)

بعد از دو سه پاگرد به دری رسیدیم که توی سالن شصت - هفتاد متری باز می‌شد. اونجا ناهارخوری ما بود که در ردیف‌های مختلف با میز و صندلی پر شده بود. ته ناهار خوری سالن رختکنی و حمام‌ها و دو آشپزخانه نقلی ساخته بودن و یه گوشه هم ماشین‌های اتوماتیک وجود داشت که در قبال دریافت سکه به تو کافه، نوشابه و یا بیسکویت و شکلات می‌فروختند.

وقتی با سرگئی وارد شدیم تعدادی از همکاران دور میز نشسته و چند نفری هم با دستگاه اتوماتیک سرگرم بودند. سرگئی اول باید به همه دست می‌داد، این عادت رو فقط او توی قسمت داشت. در حالیکه به کلادیوس دست می‌داد پرسید:

- ببینم کلادیوس، تو میدونی اسم این کولگه چیه؟

- معلومه... آبوس...؟

ممد که جوشکار اهل مقدونیه بود و خودش رو نخود هر آشی می‌کرد دراومد که:

- عباس! بلد نیستی برو اکابر یادت میدن. عب..باس...حالا تکرار کن..عب...

بعد پرتی زد زیر خنده و رو به من گفت:

- اینها اگه شعور داشتن که همکار من و تو نمیشن. درست میگم؟

سپس بدون اینکه منتظر جواب من باشه خودش بلند گفت:

- ریشششششششششش! (درسته؟...درسته!)

قسمت ما سر جمع بیست نفر کارگر داشت که البته دو نفر اشتراک هم جزو آنها حساب می‌شدند. کلادیوس سرکارگر ما بود. او اصلیت لهستانی داشت اما آلمانی رو خوب و روون حرف می‌زد و مثل تراکتور سرتاسر روز را یک نفس کار می‌کرد. خیلی هم تیزهوش و خوش حافظه بود. حساب و کتاب همه کارها را از حفظ داشت، اینکه چه کسی چه کاری رو تو کابینش داره و حدوداً چقدر زمان برای تحویل قطعی اون لازم خواهد داشت. حساب و کتاب همه ابزارآلات را داشت و در ضمن کلیددار انبار وسایل مصرفی کار مثل ماسک و گوشی و عینک و غیره نیز بود. هفت تا بچه داشت و تمام طول هفته به جز یکشنبه‌ها رو تا ساعت پنج عصر توی کارخونه به سر می‌برد. او یک سرمشق نمونه برای کارگران دیگر بود، البته از چشم کارفرما. لهستانی‌ها زبانشون به روس‌ها یه مقدار نزدیکه، به همین خاطر هم حلقه‌ای از کارگران روس و لهستانی دور کلادیوس ایجاد شده بود: سرگئی، یوری، الکساندر و میخائیل جوشکارهای روسی این حلقه بودند. پیتر و لوکاس لهستانی بودن. لوکاس هم جوشکار بود. اینها با کلادیوس هفت نفر می‌شدند که برای صبحانه و نهار دور یک میز نشسته و با هم بلند بلند روسی حرف زده و نوعی پاسور روسی هم بازی کرده و در ضمن صبحانه یا نهار نیز می‌خوردند. کلادیوس بیشتر کارها رو از طریق این حلقه تو قسمت رله می‌کرد. به غیر از این حلقه چهار کارگر اهل مقدونیه تو قسمت ما کار می‌کردند که هر چهار نفر مسلمان بودند: ممد و عثمان که جوشکار بودند و حسین که راننده لیفتراک بود و احمد که برشکار بود. دو نفر برشکار دیگه هم داشتیم که یکیشون برنارد بود اهل غنا و مثل زغال سیاه بود و دیگری ابراهیم نام داشت و اهل ترکیه بود و مسلمان. به اینها مجموعه سنگ کارها اضافه می‌شد: سه کارگر هندی یا سریلانکائی که همه مثل هم و اسم‌هاشون نیز همه تو مایه راجا طنین می‌انداخت، ساموئل آفریقایی، ایبو از ترکیه، کارلو از ایتالیا و شعیب از مراکش. دست آخر باید تونی ایتالیائی که کارش کنترل و بازبینی قطعات بود و اووه که آلمانی‌الاصل بود و شغلش جوشکار بود را به لیست اضافه کنم. من از همه جدیدتر بودم، برخی بالای سی سال سابقه کار داشتند. ما جمعی از ملیت‌ها با زبان‌های مختلف بودیم که جبراً با هم آلمانی حرف می‌زدیم. هر کس با لهجه خودش و همه می‌دانستند که برای تفهیم آلمانی خود به دیگری باید که حرکات دست و سر و گردن و چشم و ابرو را نیز به کمک بگیرند. فقط اووه بود که روون آلمانی حرف می‌زد اما او نیز یه جورایی رنگ ما شده بود.

لباس کار را پوشیدم، یه لیوان قهوه از دستگاه اتومات خریدم و روی صندلی کنار یکی از میزها نشستم و در همین لحظه هم در باز و ساموئل وارد شد. با اشاره دست او را به سمت خود خوانده و به او گفتم:

- آگه دوست داری میتونی موقع رفتن با من بیایی.

او خواب آلوده جواب داد:

- تا کجا؟

- تا ایستگاه لونگریش

- عالییه.... اما مزاحم مسیرت نیستم

- نه.... سر راهمه....

- اوکی... برم لباس عوض کنم... دانکه... دانکه عباس.(متشکرم...متشکرم عباس)

بعد از لباس عوض کردن و یه قهوه نوشیدن کارگران یواش یواش راهی سالن کار می شدند. بدن‌ها هنوز کرخت و گرفته و اخم‌ها هنوز درهم بود. انگار یه ذره زمان لازم بود تا تنمۀ خواب اون‌ها دم بکشد. من همیشه توی ناهار خوری و یا موقع کار حرکات همکاران آلمانی را با رفتار همکاران توی ایران مقایسه می کردم. گاهی اوقات از این همه شباهت بهت زده می شدم. دلم می خواست همانطور اونجا بشینم و نم نم چرت بزنم اما صدای بوق شروع کار مرا بسوی سالن فراخواند. با خودم گفتم:

- پاشو عباس که وقت کار کردن. حالا دیگه تو فقط یه جوشکاری که کار تو را به بقیه پیوند داده. برای این پیوند تو نه زبان لازم داری نه ملیت! فقط کار... کار... کار.

سخت ترین مرحله کار از ساعت شش صبح تا یه ربع قبل از نُه بود. این مرحله ای بود که بدن هنوز میل به کار کردن نداشت. اما چاره چه بود باید هرطور شده خودت را مشغول می کردی و الا وقت نمی گذشت. هرچه بیشتر خودت را با کار سرگرم می کردی کمتر متوجه گذر زمان می شدی. فکر می کنم همه همینطور بودند چون بیشتر حجم کار طی همین ساعات روز انجام شده و کمتر کسی توی این مرحله از کابینش بیرون آمده و به کابین دیگری می خزید. سالن کار ما علاوه بر کوتاه بودن سقف اش، ویژگی دیگرش این بود که هر دو طرف سالن رو به کابین های کوچک و بزرگی تقسیم کرده بودند. کابین های سنگ کاری، جوشکاری و برشکاری. برشکارها تو کابینشون با دستگاه های شبیه دستگاه جوش اما با آمپر بسیار بالا و با استفاده از الکترودهای گرافیتی و فشار باد، اضافه های قطعات ریخته شده رو می بریدند. وقتی الکترودهای گرافیتی با قطعه تماس می گرفت نور و صدای وحشتناکی ایجاد می کرد که با هیچ رعد و برقی قابل قیاس نبود و همچنین دودی غلیظ که توسط مکنده های پر قدرت به بیرون هدایت می شد. برای همین کابین برشکارها در و پیکری پوشیده داشت که فقط برای ورود و خروج قطعه باز و بسته می شد و برشکارها نیز توی لباس هایی فرو می رفتند که بی شباهت به لباس فضانورد ها نبود. کابین برشکارها مرا به یاد سلول انفرادی می انداخت! یا اینکه یاد کارخونه داروسازی رازک توی تهران. اونجا هم قسمتی داشتیم که مخصوص پر کردن آمپول های آنتی بیوتیک بود. اسمش استریل بود و کارکنان اون قسمت همیشه لباس هایی استریل که همه جای بدن و سر و صورتشون را می پوشوند به تن داشتند. همیشه نور بنفش رنگی به همه جای اون قسمت تابونده می شد و با شیشه های دو جداره ده میلیمتری از بقیه قسمت ها جدا شده بود. می گفتن که اون نور بنفش ضد باکتری است و سرطانزا نیز هست. من چند ماه توی اون قسمت کار کردم ولی هنوز هم نشانه های سرطان در من کشف نشده است. کابین سنگ کارها فقط سه دیوار داشت و بخشی از اون

که رو به وسط سالن کار داشت، باز بود. کابین جوشکارها اما سه دیوار ثابت و یه دیواره متحرک داشت. برای ورود و خروج قطعه کار به کابین، دیوار متحرک را که روی چهار چرخ سوار بود، به سمتی هل داده شده تا راه برای ورود و خروج باز گردد. کابین من یک فضای سه در سه متر بود. مکنده‌ای قوی انتهای کابین نصب شده بود که جز زر زر کردن هنر دیگری نداشت چرا که من اصلاً ته کابین کار نمی‌کردم و میز کارم وسط کابین قرار داشت و هر دود و گرد و خاکی که بود همانجا برپا می‌شد. چند بار این نکته را به سرپرست اصلی کارگاه که یوآخیم نام داشت گفتم اما هیچ ترتیب اثری داده نشد. داخل کابین من نیز انواع و اقسام ماشین‌های دستی سنگ فرز روی چنگک‌هایی به دیوار آویخته شده بود. قطعه کار را به کمک جرثقیل سقفی به داخل کابین می‌بردم و قسمت‌هایی را که هنگام ریخته گری پوک از آب درآمده و یا هنگام سرد و گرم شدن ترک برداشته و یا موقع جابجایی شکسته و جدا شده بود دوباره با جوش و مونتاژ و خلاصه هنر دست دوباره تعمیر کرده و با سنگ‌های فرز آن را صیقل داده و چونان قطعه‌ای سالم از کابین بیرون می‌انداختم. سپس قطعه بعدی و بعد از اون قطعه‌ای دیگر همین طور تا پایان روز، تا پایان هفته، تا پایان سال و شاید تا پایان عمر! حالا شما در نظر بگیرید که وقتی توی این سالن توستی خورده کوتاه، این همه جوشکار و برشکار و سنگ کار با هم شروع به کار کنند چه موزیک نابهنجاری نواخته شده و چه دود و گرد و غبار غلیظی آن را می‌انباشت. دیگر نه صدا به صدا می‌رسید و نه چشم چشم رو می‌دید. همیشه با دیدن این صحنه یاد ضرب‌المثلی می‌افتادم که روزی کسی برایم نقل کرده بود:

"گوز در بازار مسگرها و لاف در غربت هرگز برملا نخواهند شد"

هر روز ساعت یک ربع مونده به نه بوق صبحانه به صدا در می‌آمد. بعضی از کارگران تو سالن کار غذا می‌خوردند. انگار با اون سالن و گرد و غبار و قطعه کار عجین شده بودند. گوشه کابینشون کمدمی داشتند که توی اون خرت و پرت‌هایی مثل کتری برقی، اجاق برقی نقلی و نمک و شکر دون و... را جا داده و برای خودشون آلونکی به هم زده و از اون لذت می‌بردند.

اما من با شنیدن صدای بوق از کابین بیرون زده و همراه با سرگنی و یوری از پله‌های ناهارخوری بالا رفتم. اون دوتا داشتند روسی با هم گپ می‌زدند. من میونشون پریدم و گفتم:

- هی هی... کانال رو عوض کنید ببینم. ما تو آلمان زندگی می‌کنیم یا روسیه؟

دوتایی خنده کنان با لهجه روسی پاسخ دادند:

- خالپ خالپ... (اصلش هالپ هالپ است که یعنی پنجاه پنجاه) مورگنز دویچلند، آبنذر روسلند. (روزها آلمان، شبها روسیه)

- هابت ایبا سوسیالیسموس ارلِبت؟ (شما رژیم سوسیالیستی رو تجربه کردید؟)

یوری که هم قد و قواره سرگنی بود انگار منظورم رو نفهمیده باشه یا معنی لغت رو ندونه با تعجب پرسید:

- ارلِبت...؟ (تجربه کردید؟)

بعد مثل اینکه یه هو دو ریالیش افتاده باشه داد زد:

- یا...یا ناتورلش! (بله بله طبیعیه) دا وار شونست لین این در ولت. (اون قشنگ ترین زندگی دنیا بود)

سرگئی که آلمانی رو بهتر و دقیقتر بلد بود ادامه داد:

- می‌دونی اوبیس...

من اصلاح کردم:

- عباس...سرگئی اسمم عباسه.

- اِگال... (بیخیال) میدونی کولگه ما توی شوروی اصلاً نگران کار و نان و مسکن نبودیم. همه چیز برنامه‌ریزی شده پیش می‌رفت. فقط کالاهای رنگارنگ و ماشین‌های جورواجور شخصی نداشتیم. اگه این گورباچف آرشلوخ خراب نکرده بود.... (آرشلوخ یعنی کونگشاد)

خواستم ببرسم: چی شد که جلوش نایستادید و به فروپاشی تن در دادید؟ اما پیدا کردن معادل آلمانی لغات برام سخت بود و دیگه رسیده بودیم به ناهارخوری و اون دوتا عجله داشتن که زودتر به جمع هفت نفره ملحق شوند. گذاشتم برای فرصتی دیگر. روسها وقتی آلمانی حرف می‌زدند خیلی خ قاطیش می‌کردند برای همین من اعتقاد داشتم که آنها آلمانی را خرت و خورت می‌کنند. من به جمع غیر روسها پیوستم. سر صبحونه همه هم می‌خوردند و هم حرف می‌زدند. چون یه ربع بیشتر وقت نداشتیم. از همه جا و همه چیز به هم خبر می‌دادند. اینکه آلدی یا لیبل چه کالایی را ارزون کرده یا اینکه چه وقت فلان تیم فوتبال با فلان باشگاه بازی داره و از کدوم کانال تلویزیون پخش می‌شد، یا اینکه از اخبار روز سیاسی نقل و وزیر- وزرا را مسخره می‌کردند. چند نفری روزنامه اکسپرس، روزنامه شهر کلن و حومه، را با خود آورده و سر صبحانه آنرا می‌خواندند. صفحه اول اکسپرس همیشه عکس زنی نیمه عریان را عرضه می‌کرد. اون روز هم، مثل همیشه، این عکس یکی از موضوعات داغ سر صبحونه بود. یکی در حالیکه دندونهایش را روی هم فشرد و دستش را به جلوییش گرفته بود با صدای خفه گفت:

- عجب تیکه ایه.

و پیتتر که از همه لوده و شنگولتر بود عکس را جلوی پائین تنش گرفت و گفت:

-...نه...! مالی نیست والا پیتتر کوچولو یه تکونی به خودش می‌داد...

و غش غش خندید و جمع هفت نفره هم همراهیش کردند. مِمِد درحالیکه لقمه را تو دهانش زورچپون می‌کرد به پیتتر جواب داد:

- پیتتر کوچولو وظایفش را به مِمِد کوچولو سپرده، این را نمیدونستی...ها...؟

می‌خواست قهقهه بزنه اما چون دهانش پر بود با آرنج تو پهلوی عثمان کوبید که یعنی بخند تا روش کم بشه. برنارد اما به عثمان امان نداد و از جایش بلند شده و درحالیکه لبهای پهن و گوشتالویش را غنچه کرده بود دوره راه افتاد و دستش را روی کون ورقلمبیدش می‌کشید و پشت چشم نازک می‌کرد و با لهجه غلیظ آفریقائی و عشوه خرکی مردونه داد زد:

- آخ که چقدر خارش داره، یعنی از میون اینهمه مرد یکی حاضر نیست منو یه دست حسابی بکنه...؟
بعد نگاهش را به سوی هفت مرد پاسور باز چرخوند و گفت:

- اندشولدیگونگ، ایش هاب ریشتیگه مِنا گِمانیت، نیشْت اُویش! (معذرت میخوام، منظورم مردهای واقعی بود نه شماها!) بعد مژه ها را چند بار به هم زد و براشون بوس هوایی پرت کرد.

دو سه نفر از همکاران با رضایت خاطر سر تکون دادند و یکی بلند گفت:

-خیلی با حال بود برنارد! در این مورد حق با توه!

برنارد به سمت او به علامت تشکر کمی خم شده و قصد داشت که کارش را از سر بگیرد که پیتر از حلقه هفت نفره جدا شده و از جا پرید و دستش را کرد تو چاک کون برنارد و نعره کشید:

- خفه میشی آرشلوخ یا ببرمت تو توالْت و جرواجرت کنم!

برنارد با همون عشوه خرکی مردونش جواب داد:

- بریم توالْت...بیته...بی-----ته! (خواهش می‌کنم)

همه زدند زیر خنده و اووه ادا درآورد که کلافه شده و داد زد:

- ساکت بشید و الا میگم ها.....

اونوقت همه خارجی ها با هم یه صدا جواب دادند:

- آوسلندا راوس.....! (یعنی خارجی ها بیرون)

و ولوله و قهقهه و همه راه افتاد. همه این مدت هفت تفنگدار سرگرم پاسور بازی و صبحانه خوردن بودند. اووه نگاهی به من انداخت و با سر به برنارد و پیتر اشاره کرد و گفت:

-همه دیوونه شدند، تقصیر خودشون نیست، کار به اینروزشون انداخته.

ساموئل تو ردیف پشت سری من با هندیها مشغول بود و می‌تونستم صدای نازکش را شنیده و چشمای سرخش را تجسم کنم. با جمله اووه دوباره تخیلات من پرکشید و از حصار کارخانه گذشت و به گذشته پر کشید. " کار به اینروزشون انداخته " ! این جمله را خیلی جاها شنیده بودم. یادم آمد وقتی حسنی توی لیاندز موتور دو دستی خایه‌اش را میگرفت و رو به نوچه‌های سرپرست قسمت داد می‌زد که:

- "میخورید یا میذارید بزرگ بشه! "

حاجی قزوینی که استاد کار قسمت بود همین جمله را می‌گفت: "کار به اینروزش انداخته!" یا وقتی حمید توی ایران ناسیونال به سیم آخر می‌زد و همه را روده بُر می‌کرد و میون با مزه گریه‌اش کونش را قمبل می‌کرد و به اکبر آقا سرپرست سالن می‌گفت:

- "بیا برو این تو سگ نگیردت اِکبیری! "

آقای اسکندری که ریش سفید سالن بود و همه او را به نام فامیل صدا می‌زدند همین جمله را تکرار می‌کرد: "کار به اینروزش انداخته!" یا حتی توی کارخونه قبل‌ی وقتی می‌شائیل جوش می‌آورد و شلوارش را پائین میکشد و با دست روی قمبل‌های بی‌مو و سرخس میکوبید و داد می‌زد:

- "این مادر قحبه‌ها باید فقط کون منو بلیسند!"

و منظورش بادمجون دور قابچینه‌های دور و بر سرپرستها بود، آره اونموقع هم گونتر همین را می‌گفت: "کار به اینروزش انداخته!" گاهی اوقات فکر می‌کنم که گستاخی و وقاحت در رفتار، خود را به سیم آخر زدن و لودگی روشی است که بعضی از کارگران برای ابراز نارضایتی انتخاب می‌کنند. صریح و رک، نیشدار و گزنده و در عین حال بامزه و خنده دار، مثل طنز یا کاریکاتور و یا کاریکلماتور!

خواستم این را به اووه بگم اما بوق اتمام وقت صبحونه چرت همه را پاره و یادآوری کرد برای چی همه ما آنجا هستیم: کار، تولید و دیگر هیچ!

بالاخره بوق پایان کار روزانه، بوق فارغ شدن، بوقی که آنجا بهش بوق " فایرآبند" می‌گفتند به صدا درآمد. یه ربع آخر کار مثل لحظات پایانی زایمان دردناک و طولانی بود. از طرفی دل تو دلت نبود که بزودی تعطیل خواهی شد و از طرف دیگر باید خودت را سرگرم کار نشون می‌دادی که از شر نگاههای سرکارگر که مثل سگ محافظ گله همه را زیر نظر داشت، در امان بمونی. از دیگر سو اما پیکرت، تن و بدنت، مغز و مخیله ات دیگه یارای کار کردن را نداشتند. حالا یا از فرط خستگی یا اینکه تحت تأثیر شوق رهایی! از بوق " فایرآبند" به اونطرف دیگه همه رفتار آدم سریع و عجولانه پیش میرفت. در عرض کمتر از ده دقیقه ساعت خروج را ثبت و مثل قرقی خود را به رختکنی رسانده و دوش گرفته و لباس پلوخوری به تن جلوی ماشین ایستاده بودم. ساموئل زودتر از من آنجا بود و طبق معمول با یکی از کارگران هندی سرگرم. گفتم:

- بپر بالا... شاید خوش شانس باشیم و به راهبندون بر نخوریم.

او در حالیکه کوله پشتی جمع و جورش را از پشتش گرفته و در ماشین را باز می‌کرد گفت:

- این ماشین توئه؟! شیک...! عالیه...!

و من می‌دونستم که اینجور حرفها فقط برای خالی نبودن عریضه بیان میشه. استارت زدم و در حالیکه از همکار هندی با تکان دادن دست خداحافظی می‌کردم راه افتادم. از در کارخونه تا ورودی اتوبان سه چهارتا چراغ راهنمایی را باید رد می‌کردیم. صد متری هر چراغ، صرف نظر از سبز یا قرمز بودنش، سرعت کم خواهد شد، چرا که بعضی چپ یا راست و برخی مستقیم می‌روند و این تراکم ایجاد می‌کنه. از اولین چراغ من شروع کردم از ساموئل پرسیدن:

- چند سال اینجائی؟

- کجا...؟ کارخونه یا آلمان؟

دوست داشتم پاسخ هردو را بدونم اما گفتم:

- کارخونه.

- سه ساله.

- هرساله سال را با قطار میانی و میری؟

- آره.

- چرا ماشین نمیخری؟

- گواهینامه ندارم.

- خوب چرا نمیگیری؟
- میدونی چقدر بالا میاد! پولش را ندارم.
- تو اینجا استخدام دائمی دیگه؟
- آره. از همون سال اول دائم شدم.
- خوب چرا این نزدیکیها خونه اجاره نمیکنی؟
- زنم راضی نمیشه. آلمانی خوب حرف نمیزنه و تو این منطقه هموطنی نداریم. اما توی گروایلرچندین خانواده هموطن ما زندگی می کنند. خودش را با اونها سرگرم می کنه.
- بچه هم داری؟
- دوتا، یه پسر نه ساله و یه دختر چهارساله. تو چی؟
- آره منم دارم.... اما تو میتونی پول گواهی نامه را قسطی پرداخت کنی.
- من خیلی بدهکاری دارم، زیر بار قسط جدید نمی تونم برم.
- ساکت شدم و توی ذهنم دنبال راه حلی می گشتم. حالا دیگه وارد اتوبان شده بودیم و با سرعت به سوی مقصد می تاختیم. دیگران هم می تاختند. انگار که با هم مسابقه گذاشته اند. خوبیش اینه که همه و یا دست کم اکثر راننده ها مقررات را رعایت می کنند. او گفت:
- مراقب حرف زدنت تو کارخونه باش، جاسوس اینجا زیاده.
- جاسوس...؟! سرباز خونه که نیست کارخونه س.
- آره... اما تا چند ماه اول سرت تو کار خودت باشه. حالا همه تو را میان. کافیه یه اشتباه کنی...
- من که میل به ادامه اینجور حرفها را نداشتم حرفش را بریدم و درحالی که از آئینه بَعْل مراقب سبقت ماشین کناری بودم گفتم:
- این چرندیات را ول کن ! مرد حسابی ما کار می کنیم و اونها به نیروی کار ما نیاز دارن! من جوشکارم و اونها جوشکار میخوان! اوکی...اگر من از عهده کار برنیايم چیز دیگریست! خودت را اسیر این چرندیات نکن مرد. یادت باشه که اونها فقط کار از ما میخواهند. من به اندازه کافی توی این مورد تجربه دارم.
- برای چند لحظه ساکت شد و چشمهای سرخش را به جریان شناور اتومبیلها دوخت. سپس مثل اینکه بخواهد موضوع را عوض کند گفت:
- فردا شنبه س. آخر هفته، برای همین اینقدر اتوبان شلوغه. فردا کار میکنی؟
- آره! بدون اضافه کاری امورات نمیچرخه.
- اما اضافه کاری زیادی هم فقط جیب دولت را پر می کنه. همش میره برای مالیات.

خواستم به اصل موضوع برگردم و از وضعیت خودش مطلع بشم. برای همین پرسیدم:

- چرا زنت آلمانی یاد نگرفته؟

- چرا...؟ خوب اون اول از آفریقا به ایتالیا آمده و هشت سال اونجا بوده. زبون ایتالیائی را یاد گرفته. با من که عروسی کرد اومد آلمان. ایتالیائیها خیلی خونگرمتر از آلمانیها هستند اما اونجا همه چیز گرونه. کرایه خونه، خورد و خوراک، پوشاک و ماشین و هرچیزی که فکرش را بکنی از اینجا گرونتره. برای همین ما آلمان را برای زندگی انتخاب کردیم اما اون زبونش را یاد نمیگیره. میگه دیگه مغزش گنجایش زبون خارجی را نداره!

پیش خودم فکر کردم: من همیشه عکس این فکر می‌کردم. یه جایی خونده بودم که اگه مغز آدمی به روی یک زبان خارجی در باز کنه، زبانهای بعدی را راحتتر یاد میگیره. از لحاظ تئوری درست به نظر می‌رسید. اما کدام تئوری همه جا یکسان بود که این دومیش باشه. پرسیدم:

- تو خونه آلمانی حرف می‌زنی؟

- بچه ها که زو وی زو! (در هر صورت) اما مادرشون میگه باید به زبان مادری حرف بزنی که فراموشش نکنن.

- زبون مادری...؟ عربی...؟ انگلیسی....؟

- نه یه نوع زبان قبیله ای.... قبیله ای که ما از اون ریشه گرفتیم.... و الا زبان رسمی ما انگلیسیه.

دیگه از اتوبان خارج شده و رسیده بودیم به ایستگاه لونگریش. توی خیابونی پیچیدم که ایستگاه قطار پشت سرم، البته با فاصله، قرار داشت. نگه داشتم و گفتم:

- ساموئل.... من متأسفانه صبحها نمیتونم دنبالت بیام. میدونی هزینه دیزل و استهلاک ماشین را همیشه جبران کرد. برای تو هم که صرف نداره این هزینه را پرداخت کنی. چون از هزینه قطار و اتوبوس بیشتر میشه. عصرها اما من این راه را در هر صورت تا اینجا باید بروم. حالا خودت نگاه کن، خوبه با من برگردی یا نه. ضمناً این برگشت برایت هزینه نخواهد داشت.

- اوکی عباس... دانکه. ممنون از پیشنهادت.

پیاده شد و با انگشتیهای تا شده سه ضربه به علامت تشکر روی شیشه ماشین کوبید. من هم سری تکان دادم و رفتنش را از توی آئینه عقب تماشا کردم. همانطور که توی کارخونه راه میرفت، سر می‌خورد و یا می‌لغزید! تازه اونجا فهمیدم که کلی راه پیش رو داره تا به ایستگاه قطار برسه. با خودم فکر کردم که پشیمون خواهد شد و فردا با همان قطار و اتوبوس طی طریق خواهد کرد. اما نه تنها فردای اونروز که شنبه بود و تا ظهر بیشتر کار نکردیم، بلکه روز و روزهای بعدی را هم ترجیحاً با ماشین من آمد. یواش یواش یخ گفتگو بین ما شکست و از شکل سؤال و جواب بیرون آمد و فرم حکایت به خود گرفت. او از خودش حکایت کرد و من از خود. اینکه قبلاً کجاها کار کردیم و چطوری پایمان به این کارخونه باز شده و یا اصلاً چگونه ترک وطن کرده و به آلمان آمده بودیم. این حکایتها ما را به هم نزدیک کرد.

یک روز وقتی که راه افتادیم ساموئل به آسمان گرفته و بارانی خیره شد و بی مقدمه شروع به صحبت کرد:

- دخترم میگه من یه اطاق جداگونه میخوام. میگم بابا تو فقط چهارسال داری و برادرت هفت سال، هنوز میتونید توی یه اطاق مشترک سر کنید. میگه: نه، برادرم بزرگه و من دخترم. یه اطاق برای خودم میخوام. همه بچه های مهد کودک یه اطاق برا خودشون دارن. میگم: بابا چون ما زورمون نمیرسه جای بزرگتر اجاره کنیم. میگه: چرا تو پول کم داری؟ میگم: من یه کارگرم و یه کارگر همینقدر دستمزد میگیره. میگه: چرا دکترا نشدی؟ چرا نرفتی تو بانک کارکنی؟ میگم: دخترم، کوچولوی خوشگل من که سواد این کار ها را ندارم. میگه: خوب چرا مدرسه نرفتی. میگم: دخترم رفتم اما فقط تا کلاس ششم و این برای دکترا کمه. خرگوشک من، بابا از آفریقا میاد و اونجا دائم جنگ بود و از هر هزارتا بچه یکیش به مدرسه میرفت. میگه: خوب چرا آفریقا موندی؟ چرا زودتر نیومدی؟ شاید اگه زودتر می آمدی حالا منم سفید و پولدار بودم. میگم: نازنینم سیاه بودن که عیب نیست، حالا تو که اینجا بدنیا آمدی حواست را جمع کن که خوب درس بخونی و دکترا بشی. میگه: اما من یه اطاق برای خودم میخوام. میگم: تو آفریقا ما پونزده نفری توی یه اطاق می خوابیدیم. حالا شما فقط دو نفرید و هرکدوم تخت جداگونه دارید. میگه: بابا من یه اطاق برای خودم میخوام. میگم: باشه عزیزم تو اگه به مامان آلمانی یاد دادی منم یه اطاق برات درست می کنم. بعد دخترم بدو سراغ مامانش رفت و اصرار پشت اصرار که بیا و آلمانی یاد بگیر تا من صاحب اطاق شخصی بشم.

انگار تاثیر بازی می کرد. به جای دخترش با زبان کودکانه و طنازی دلنشین دختر بچه ها حرف می زد و به جای خودش که برمی گشت تنش را صاف و سر و کله اش را بالاتر می گرفت. وقتی به آخر حکایت رسید تو صورت من خیره شد و گفت:

- ما اینجا از تو آفریقا خیلی راحت تریم اما تو آفریقا هیچ بچه ای از این سئوالها نمیپرسه. گاهی وقتها دلم میخواد اینجا کارکنم اما اونجا زندگی کنم. با پول دستمزد من میشه اونجا شاهانه زندگی کرد. تو ایران چی؟

گفتم تو ایران شاهانه نه اما راحت میشه زندگی کرد.

چند روز بعد همینکه تو ماشین نشست و کمر بند ایمنیش را بست پرسید:

- راستی تو پدر و مادرت را داری؟
- نه هر دو خیلی وقت پیش مرده اند.
- پدر منم خیلی وقته که مُرده. اما مادرم شش ماه پیش مرد. نود و پنج سال عمر کرد و بیست سال آخرش را چلاق و کور توی تختخواب بود.

من که تصور تر و خشک کردن یه پیرزن کور و چلاق کلافه ام می کرد، درجا گفتم:

- همان بهتر که مُرد، کمتر زجر کشید.

ساموئل دوباره به آسمان ابری خیره شد و با صدای نازکش جواب داد:

- آره کمتر زجر می کشید. اما پدر و مادر چیز دیگریند، علی الخصوص مادر. اگه پدر و مادر بمیرن خونه آدم هم میمیره. من دیگه تو آفریقا خونه ندارم. برادر دارم، خواهر هم دارم اما خونه اونها خونه

من نیست. خونه من خونه مادرم بود. با رفتن اونها بیخانمون شدم. مادر مثل آتیشه، وقتی نیست زندگی سرد، وقتی هست، هرچقدر هم با آدم فاصله داشته باشه، گرم می‌کنه. من تو دلم احساس سردی می‌کنم.

بعد چنان آهی از ته دل کشید که من خیال کردم الان گریه خواهد کرد. او اشکی نریخت و ساکت به آسمون یکدست خاکستری خیره شد. انگار میتونست اونور ابرها را ببینه و مادرش را حول و حوش خورشید جستجو کنه. من از خودم پرسیدم: چرا من یه همچو احساسی نسبت به مادرم ندارم و نداشتم؟ چرا وقتی مادرم مُرد احساس سردی و بیخانمانی نکردم؟ خودم جواب دادم که: برای اینکه من از مادرم هیچ خاطره شیرینی ندارم. برعکس هزار دلیل دارم که او در اجرای وظیفه مادریش کوتاهی کرده، حالا که دیگر گذشته و دستش ازین دنیا کوتاه اما او زنی بود که از قابلیت‌های بالقوه خود گذشت و به نصایح دیگران هم گوش نداد. بیخیال آینده. فقط بچه زائیدن دلیلی برای تصاحب بهشت نیست! یادآوری این زندگی بیشتر کلافه ام کرده و یاد حرف دیگران افتادم که: اوهم تقصیر نداشته، بیسواد و دستش خالی بوده. اما من اصلاً حرف پول و سواد را نمی‌زنم. من دلم مادری می‌خواست که مادری را اگر شده حتی فقط در شکل غریزش ابراز کند! در سکوت با خود کلنجار میرفتم و با افکار مشغول راندم و راندم. او مشغول و من مشغول، از ایستگاه لونگریش گذشتیم و به محله ما رسیدیم. من ساموئل را نگاه کرده و متعجب از حضور این سیاه چشم سرخ در کنار خود و او خیابون را و رانداز کرد و متعجب از سروشکل خونه ها که با برجهای سربفلک کشیده کورواپلر هیچ مشابهتی ندارند. هر دو مثل اینکه از خواب پریده باشیم داد زدیم:

- شایزه پس لونگریش کجا موند؟! (شایزه یعنی گه بگیرنش)

و بی اختیار با هم خندیدیم و خندیدیم.

هر روز سریعتر از من دوش می‌گرفت و خودش را به ماشین می‌رساند و کنار ماشین با کارگران هندی منتظر من میماند. یک روز پرسیدم:

- چی از جون این مهاراجه ها میخوای؟ خیلی انگار با هم سرو سر دارید!

با تعجب نگاه کرد و پاسخ داد:

- نگفتم برات...؟! واقعاً.... نمیدونی...؟

بعد با خنده ادامه داد:

- روی این زمین گرد هر کی سرنوشتی داره. گاهی اوقات سرنوشت بعضی‌ها به همدیگه بند و آویزون میشه. من و این سه مرتاض هندی حدود چهار سال پیش با هم توی یه کارخونه فولادسازی دیگه که توی شهری در هفتاد هشتاد کیلومتری اینجاس همکار بودیم. پنج سال ازگار. گوش دادی پنج سال. بعد ما بُز آوردیم و کارخونه ورشکست شد. بله... ما بُز آوردیم، چون صاحب کارخونه که اول خودش را بسته و بعد اعلام ورشکستگی می‌کنه. بیکار شدیم و به لشکر پنج میلیونی بیکارای آلمان پیوستیم. اما مگه میشه با حقوق بیکاری و نامه های هرروزه اداره کار، که پاشو بیا تا ببینیم سر و دُمّت هنوز سرجاشه یا نه، گذرون کرد. یکی از این همکارای بسیار مهربون هندی بعد از چند ماه تونست اینجا مشغول بشه. اون اول به هموطناش خبر داد و اون دوتای دیگه را اینجا مشغول کرد. اما

کارخونه هنوزم دنبال سنگ کار میگشت. یکی از اینها منو خبر کرد و دوباره هر چهارتائی همکار شدیم. مواظب باش از لونگریش رد نشی، دفعه پیش تا بخونه برسم از هزار و صد نفر آدرس پرسیدم. آخه من که کلن را بلد نیستم. قبلاً تو همون شهری که کارخونه ام بود ساکن بودم. از وقتی اینجا استخدام شدم به کلن اسباب کشی کردم. از کلن فقط گروایلر و کلیسای جامع (دُم) را بلدم.

میدونید همه اینها را به آلمانی گفتن برای یک خارجی که از وقتی پایش به خاک آلمان رسیده، مشغول کار و کارگری شده و هیچگاه فرصت نداشته درست و حسابی دوره آموزش زبان را بگذرونه، یعنی چی؟ یعنی یه عالم زمان، یعنی یه کار فوق العاده، یعنی شق القمر، یعنی جوش آوردن مغز... یعنی اینکه به ایستگاه لونگریش رسیدیم و ساموئل پیاده شد. شرط می‌بندم اگر یکی از این آلمانیها را تحت شرایط شبیه وضعیت ما توی یکی از کشورهایی که ماها از اون می‌آمدیم بندازی، به ضرب دگنک هم اینقدر که ساموئل آلمانی بلد شده بود، زبان اونجا را یاد نخواهد گرفت. من با خودم فکر کردم انگار دنیا را توی میکسر ریخته و یکبار دکمه استارتش را فشار داده باشند، حسابی درهم مخلوط شده. یه وقتی اگر من از شهرستان برای دیدن فیلمی که فقط توی سینماهای تهران نمایش داده می‌شد به تهران سفر می‌کردم، خودم را مارکوپولوی شهرمون لقب می‌دادم اما حالا سه نفر از کشوری واقع در چند هزار کیلومتری جنوب شرقی آلمان، توی آلمان برای یک نفر آفریقائی کار پیدا می‌کنند و او برای یه ایرانی حکایت می‌کنه! چیزی که همه این پنج نفر را به هم پیوند می‌داد چی میتونست باشه؟ کار؟ مهاجرت؟ زبان آلمانی؟ یا هر سه اینها؟!

یه روز ساموئل سگرمه هاش تو هم بود و لام تاکام حرف نمی‌زد. یکی دوتا چراغ تحمل کردم و بعد کلافه پرسیدم:

- چت شده؟

زیرچشمی نگاهم کرد و بیحوصله گفت:

- کُپف اِشمرتسِن. (سر درد کردن)

وقتی ساموئل سر کیف نبود زبان آلمانی را هم شکسته بسته حرف می‌زد. فعل ها را صرف نمی‌کرد و همه را برای هر ضمیری بصورت مصدر بیان می‌کرد. من هم مثل خودش پرسیدم:

- دو کِپف اِشمرتسِن؟ (تو سر درد کردن؟)

- اون شایز! (شوخی نمی‌کنم)

چند کیلومتری را در سکوت رانندگی کردم. خواستم رادیو روشن کنم که ساموئل به حرف درآمد و مرا پشیمان کرد:

- تو اصلاً به توصیه من گوش نمیدی ها.... هی راه افتادی و به هرکس رسیدی گفتی که این کارخونه سرش کج و این شرکت دمش کوتاه، سرت را بیانداز پائین و کارت را بکن والا از کار بیکار میشی ها....

- چیزائی که من گفتم خب حقیقت داره. حقوق اینجا زیر حقوق نرمال فولادسازیهایی دیگه س، ساعت کارش ده ساعت در هفته بیشتر، روزی یه ساعت اضافه کاری اما بدون درصد،.....

- خب تو قرارداد بستی، روز اول همه چیز را به تو گفتن یا نه....

- قرارداد نبستم که لالمونی بگیرم...

- اینها خوششون نمیداد، بیکارت میکنن....

- ساموئل.... اینجا آلمان نه آفریقا... اگه قرار بود دهنم را بدوزم که ایران مونده بودم.

دوباره سکوت شد و ابروهای ساموئل بهم گره خورد. تو دلم گفتم که این بنده خدا چقدر به فکر من و دلش برام میسوزه. برای اینکه از ناراحتیش کم کنم گفتم:

- بیشتر از بیست سی ساله که کارگری می‌کنم، همه رقم کارفرما هم دیدم، تو نگران نباش. من میدونم چه می‌کنم. کارفرما از آدم کار میخواد منم از کار کم نمیذارم که هیچ زیادی هم کار می‌کنم. حرفهائی که من میزنم چیزای پنهونی نیست، مثلاً خود تو و مهارچه ها قبلاً کارخونه دیگه ای بودید و وضعیت را میدونید، همه میدونند.

بعد از قدری سکوت ساموئل با چهره ای گرفته و پریشان جواب داد:

- اما تو نمیدونی.... باید مراقب باشی. حداقل یکسال باید مراقب باشی.

من منظورش را نفهمیدم. علت پریشانی و ناراحتیش را هم نفهمیدم. همه چیز به نظرم یه خورده زیادی و غلیظ جلوه کرد اما همه چیز را به حساب نبود زبان روان و قابل فهم مشترک و اختلاف فرهنگی گذاشتم و از اون عبور کردم. گفتم:

- صبر کن ساموئل... گذشت زمان همه چیز را درست می‌کنه.

اونروز هم پیاده شد و طبق روال هرروز با انگشتان تاشده دست راست سه ضربه بعلا مت خداحافظی روی شیشه ماشین کوبید و رفت.

روزها از پی هم می گذشت و هرروز به جز یکشنبه نیم ساعت همسفر بودیم و طی این نیم ساعت از هر دری برای هم حکایت می‌کردیم. رابطه ما کم کم از توی ماشین به داخل کارگاه بسط پیدا کرد. گاهی او به کابین من سر می‌زد و گاه من او را به حرف می‌گرفتم. خلاصه به قول قدیمیها به هم زلفی گره زده بودیم. تا اینکه دوشنبه ای آمد که ساموئل به کارخونه نیامد. صبح که او را ندیدم خیال کردم که اتوبوس یا قطارش تأخیر داشته اما با بوق صبحانه هم آفتابی نشد، از کلادیوس سراغش را گرفتم. نه او و نه کس دیگری و نه حتی رفقای هندی از او خبر نداشتند و این برای همه تعجب آور بود. چرا که ساموئل علی رغم راه دور و پر دردسری که داشت، منظم و مرتب کار می‌کرد. می گفتند حتی خبر مرگ مادرش را که شنیده بود برای گرفتن مرخصی حضوری کارخونه آمده و از تلفن زدن خودداری کرده بود. اون دوشنبه تنهایی راه بازگشت به خونه را در پیش گرفتیم. طی راه از سرم گذشت که سری به محل سکونتش گروایلر بزنم گرچه آدرس را بلد نبودم و از این بابت کلی خود را سرزنش کردم. فکر کردم حتماً باید اتفاق ناخوشایند....؟! شاید هم خوشایندی رخ داده باشه. ساموئل از برادر و خواهر زنش برایم حکایت کرده بود.

- یعنی ممکنه اونها سرزده میهمانش شده باشند؟ اما به این خاطر که اون کارخود را بیخبر ول نمی‌کنه!

اتوبان را از طریق خروجی گروایلر ترک کردم. گروایلر مرکز بزرگ خریدی به نام سیتی سنتر داره. توی پارکینگ سیتی سنتر پارک کردم و به مغازه هائی که ساموئل از اونها برایم حکایت کرده بود سرزدم.

- شاید برای خرید بیرون آمده باشه؟

سیتی سنتر مرکز خریدی شلوغ و پر تردد بود. دو طبقه داشت با فروشگاههای متنوع، از پوشاک گرفته تا لوازم التحریر، از قصابی گرفته تا عکاسی و لوازم خانه و کیف و کفش. این مرکز چند در ورود و خروج داشت که یکی از این درها به روی میدان بزرگی باز می‌شد. میدان بزرگ سنگفرش شده که فقط محل تردد پیاده‌ها و تجمع و بازی کودکان و جوانان به هنگام غروب و روزهای تعطیل بود. ضلع شرقی این میدون، شهرداری منطقه، شمال میدون کلیسای مشترک کاتولیک و پروتستانها و گوشه جنوب شرقی آن پله‌های مترو و گوشه جنوب غربی در دیگری از سیتی سنتر قرار داشت. بخش شرقی میدان فضای درختکاری شده ای بود با نیمکت‌هایی که مردم خسته از فعالیت روزانه را به استراحت دعوت می‌کرد. اون روز وقتی از اون در خارج شدم سرو صدای موزیک و جیغ و ویق کودکان توجهم را جلب کرد. توی میدون بساط جشن ماندی برپا بود که آلمانیها به اون "کیرمس" می‌گویند و من اسمش را شهر بازی سیار گذاشته بودم. همه وسایل شهر بازی را توی اون میدون نصب کرده بودند. چرخ و فلک، تاب، ماشین‌های برقی، و.... و همچنین دکه‌های فروش خوردنی و تنقلات و شانسی و خرت و پرت‌های دیگر. گشتی توی شهر بازی زدم. دسته دسته گروه‌های مختلط از جوانان دختر و پسر شادان و خندان، از رده‌های مختلف سنی توی محوطه چرخ می‌زدند و برای خرج کردن دارائیشان با هم چانه زنی می‌کردند. کودکان با اصرار جیب پدر و مادرشان را می‌تکاندند و مابین انواع و اقسام وسایل بازی غیبتشان می‌زد، من لابلای این جمعیت رنگارنگ دنبال ساموئل و بچه هاش چشم چشم کردم. خیال می‌کردم که بچه هاش را خواهم شناخت.

- حتماً یه چیزشون باید شبیه ساموئل باشه یا نه!

اما آنجا پر بود از مردم آفریقائی که متأسفانه هیچکدام چشم سرخ نبودند. خواستم از یکی دوتاشون سراغ ساموئل را بگیرم اما به سرعت پشیمون شدم. دوست داشتم باز هم دوری بزنم اما موبایل تو جیبم بصدا درآمد و تازه اونموقع فهمیدم که قرار بود با همسرم برای خرید لباس از خونه بیرون بریم و او را چشم براه گذاشتم. قبل از اینکه موبایل را جواب دهم راهم را به طرف پارکینگ کج کردم. جریان را برای همسرم تعریف و ضمناً کودکان سرخوش از بازی را تماشا می‌کردم. همه دم و دستگاهها می‌چرخید و چراغ‌هاشون چشمک می‌زد الا یکی که دورش نوار قرمز و سفید بسته بودند. شاید خراب بود و یا متصدیش مثل ساموئل غیبت داشت. خودم را از راهی میانبر به پارکینگ رسونده و تخت گاز به سمت خونه راندم.

فردای آنروز باز ساموئل غیبت داشت و هنوز هم از خودش خبری نداده بود. تا قبل از بوق صبحانه با کلا دیوس، یوآخیم، کارگران هندی و تعدادی از همکاران دیگر صحبت کردم. هیچکس از او خبر، آدرس و یا شماره تلفن نداشت. یکی از همکاران هندی گفت که ساموئل موبایل هم نداره، بخاطر

صرفه جوئی در خرج، قراردادش را تمدید نکرده. وسط این پرس و جو کردنها عثمان مرا کنار کشید و گفت:

- چرا اینقدر خودت را به این سیاهه میچسبونی؟ اونقدرها هم که فکر میکنی آدم سربراهی نیست.

من از سر بیحوصلگی و با این خیال که بدی چند ملیتی اینه که همه برای هم سوسه میان، پرسیدم:

- چطور مگه؟ چیزی شده؟

- ساموئل عموی منو از کار بیکار کرد و باعث شد من کابین تر و تمیز قبلیم را از دست بدم، از بس رفت و برای ما پیش یوآخیم زد.

- از کجا میدونی که اون بوده؟

- خارجی هستم اما خر که نیستم. آدم خودش میفهمه از کجا خورده!

- حالا واقعاً ازش آدرسی شماره‌ای چیزی نداری؟

او سرش را به این معنی که انگار دارم یاسین به گوش خر میخونم، تکان داد و مشغول کار شد و من با خود فکر کردم که این تفاوت فاحش بین جامعه کارگری آلمان و ایران. مگه می‌شد تو ایران سه چهار سال یک جا کار کنی و همکارانت از تو آدرسی نداشته باشند و حداقل یکی دو نفرشان یه سر خونه‌ات نیامده باشند؟! همه مدت را مرتب کارکنی و یه هو غیبت غیر عادی داشته باشی و کسی جویای احوالت نشه؟ نه! محال ممکن بود، حتی اگر یه خارجی بودی. یادم میاد جوشکار کارگاهی بودم که چند کارگر هندی و پاکستانی داشت. توی خیابون سازمان آب تهران. یکروز یکی از این هندیها همه ما را برای ناهار به خونه ش دعوت کرد و یه غذای تند هندی برامون پخت، با وجود اینکه مسلمون نبود اما همه بچه مسلمانها غذایش را با اشتها خوردند و این باعث الفتی بین ما و اونها شد. اما انگار توی اروپا جو طور دیگريست. توی کارخونه قبلی هم همینطور بود، وقتی که گونتر ناراحتی قلبی گرفته و یه هفته سرکار نیامد، تنها کسی که سراغش را گرفت و اصرار داشت که با بقیه همکاران به ملاقاتش بریم، من بودم که مورد تمسخر بقیه واقع شدم. سرکارگرمون می‌گفت:

- ملاقات برای چی؟ جشن که نگرفته، مریضه و مریض باید استراحت کنه.

و من جواب می‌دادم:

- ملاقات باعث قوت قلب و آرامش روحش میشه، از اینکه ببینه بین همکاراش محبوبیت داره و برای بقیه وجودش مهمه کلی شوق زندگی درونش ایجاد میشه و نیروی غلبه بر بیماری را بدست میاره.

و اون جواب می‌داد:

- شاید تو درست بگی، اما فقط شاید! ما که پزشک نیستیم، در هر صورت گونتر هفته آینده اینجاست.

و این یعنی ختم کلام و برگرد سر کارت و سرت را تو لاک خودت فرو کن. حالا هم در مورد ساموئل همین ماجرا تکرار می‌شد. من به کلا دیوس گفتم:

- کارگزینه حتما آدرس ساموئل را داره. میتونیم ازشون بگیریم؟

- مگر تو خانم مارپلی پسر؟ در ضمن کارگزینی آدرس کسی را به دیگران نمیده، حالا هم برو به کارت برس که از صبح داری پرسه میزنی!

وقتِ صبحونه دَمَق سر میز غیر روسها نشسته و از پنجره آسمان گرفته و مه آلود را نگاه می‌کردم و گوشهام خودکار مثل گیرنده های بیسیم دنبال صدای نازک ساموئل میگشت. درست روبروی من توی ردیف زیر پنجره یکی داشت روزنامه اکسپرس را میخوند و روزنامه را طوری جلوی صورتش گرفته بود که من تونستم این تیتر درشت را توی صفحه مقابل خودم بخونم:

حادثه مرگبار در کیرمس گروایلر

به سرعت برق اون دستگاه نوار پیچ شده در شهربازی سیار از ذهنم گذشت و نگران و آشفته از خود پرسیدم: " یعنی ممکنه برای بچه های ساموئل حادثه ای رخ داده باشه؟ "



شنبه ساعت یک و ده دقیقه ساموئل از ماشین عباس پیاده شد و طبق روال همه روزه با انگشتان تا شده دست راست سه ضربه به علامت خداحافظی روی شیشه ماشین کوبید و راه ایستگاه قطار را در پیش گرفت. تا ایستگاه قطار ده دقیقه پیاده راه بود و قطار مقصد گروایر روزهای عادی هر بیست دقیقه و روزهای شنبه و یکشنبه و تعطیل هر نیم ساعت یکبار آنجا توقف داشت. به این قطار آلمانیها لقب "اس بان" را داده اند و مخفف قطار سریع است. چون تقریباً از همه مناطق شهر عبور می‌کند بدون اینکه وارد ترافیک شهری شود. چگونه؟ در این زمینه، یعنی کنترل و ساماندهی ترافیک شهری و بطور کلی مهندسی راه و جاده آلمانیها اگر اول نباشند حتماً تو ردیف اولیها هستند. "اس بان" مقصد گروایر از منطقه ای به نام برگیش گلاباخ حرکت و مقصد نهائیش شهر دوسلدورف بود. اما سر راه از مناطق شرقی، مرکزی و غرب و شمال شهر کلن و حومه عبور کرده و آنجاها ایستگاه داشت. صبح و عصرانوبه جمعیت را جابجا می‌کرد. از خونه به مقصد کار، مدرسه و یا دانشگاه و بالعکس.

ساموئل علاوه بر ده دقیقه پیاده روی باید چند دقیقه هم توی ایستگاه منتظر می‌ماند. همه این مدت را ذهنش درگیر بود. درگیر اینکه امروز شنبه است و تا دوشنبه که دستمزد به حسابش خواهد آمد را باید با جیب خالی سر می‌کرد. یک روز و نیم که آخر هفته بود و بچه ها انتظار داشتند آنها را به گردش و تفریح ببرد. خوشبختانه اول ماه سهم مربوط به هزینه خورد و خوراک تا آخر ماه را کنار گذاشته بود. مدام توی دل به خویش فحش می‌داد که چرا از عباس قرض نکرده است. طی مدت بیست سی دقیقه سفر مشترکشان چندین مرتبه به خودش نهیب زد که موضوع را مطرح کند اما نتوانسته بود. هی به خودش پیچ و تاب داده و روی صندلی وول خورده بود اما زبانش یاری نکرده و غرورش به او اجازه

نداده بود. حین گپ زدن حتی تا مرز طرح موضوع هم رفته و از حساب منفی و بدهکاری بانکیش گفته بود اما اصل موضوع را نه. فکر کرد شاید از هموطنانش قرض بگیرد، اما به آنها بسیار رو انداخته و در ازای هر یک یورو صد یورو عرق شرم ریخته بود، دیگر میلی به این کار نداشت. بانک بی مروت هم که فقط تا ماهی هزار و چهارصد یورو به او اعتبار داده و این مبلغ طی همان بیست روز اول ماه پُر می‌شد. وقتی حقوق به حسابش واریز می‌شد اول بانک قرضش را بر می‌داشت و تنها شاید دو روز کمی حسابش مثبت می‌ماند اما بعد برای هزینه روزمره باید تو چاه منفی بانک فرو می‌رفت و البته این فرو رفتن برایش هزینه داشت، باید بهره می‌پرداخت. با اینحال راضی بود. بانک فقط بهره می‌گرفت اما دوست و آشناها منت و سرکوفت و بیگاری را با هم از او انتظار داشتند. عصر جمعه با کارمند بانک صحبت کرده و کلی خواهش و تمنا کرده بود که سقف یا بهتر است بگوییم کف منفی رفتن حسابش را قدری افزایش دهند. اما کارمند بانک، گرچه خانم مؤدب، خنده رو و خوش‌برخوردی بود، تقاضایش را رد و برایش توضیح داده بود که بانک ریسک نکرده و آنقدر قرض می‌دهد که در صورت عدم باز پرداخت توانائی پس گرفتن آنرا داشته باشد.

"اس بان" از راه رسید و مثل ماری که آهسته به دنبال طعمه می‌خزد، وارد ایستگاه شد، ایستاد و درها باز شده و برخی پیاده و بعضی سوار شدند. ساموئل هم سوار شد و چون صندلیها همه پر بودند کنار در ایستاد و به خانه‌ها و درختانی که بزودی در جهت عکس از او فاصله خواهند گرفت خیره شد. تا گروایر فقط دو ایستگاه فاصله بود. با خود اندیشید: چی می‌شد وقتی که من از قطار پیاده میشم، به دنیای دیگری قدم بذارم، به دنیائی که همه مشکلاتم حل شده باشه. یا چه خوبه که الان به کیسه پول پیدا کنم، اونقدر زیاد که اول حساب بانکیم را مثبت کنم، بعد همه قرض و قوله‌ها را بپردازم و بلاخره این آپارتمان لعنتی را پس بدم و به یه منطقه درست و حسابی نقل مکان کنم. آنقدر در افکار خویش غرق بود که متوجه نشد قطار کی و چگونه به گروایر رسید. پیاده شد. نه به دنیای دیگری قدم گذاشت و نه از کیسه پول خبری بود. ایستگاه گروایر تونل مانند و زیر زمین بود، ایستگاهی مشترک با خط شماره پانزده مترو که آنجا پایان می‌یافت. تونلی دراز، عریض و روشن که در دو طرف ریلها با فاصله معینی نیمکت‌هایی برای مسافران نصب شده و زمستان گرم و تابستان خنک بود. این زیر همیشه جنب و جوش و رفت و آمد به چشم می‌خورد. قطاری که از راه آهن مرکزی کلن می‌آمد، مسافرینی که پیاده می‌شدند، آنهایی که به سرعت خود را به قطار می‌رساندند، کسانی که از قطار جا می‌ماندند و فحش و ناسزا گویان بیست دقیقه دیگر منتظر می‌ایستادن و دقیقه‌ای دیگر نوبت قطاری که به سمت راه آهن مرکزی می‌رفت می‌رسید. از راه می‌رسید، پیاده می‌شدند، سوار می‌شدند و جا می‌ماندند و منتظر بعدی می‌ایستادند. به همه اینها، آمد و شد خط مترو و اجتماع همیشگی ولگردها، که آلمانها به آنها پیر لقب داده‌اند را می‌بایست اضافه کرد. آنجا چهره دیگری از زندگی جاری بود. در و دیوار تونل و راه پله‌های ورود و خروج پر از تابلوهای تبلیغاتی، تابلوهایی که فیلمهای تازه سینماها، برنامه‌های تئاتر و موسیقی و همچنین عطر و سیگار و کفش و کلاههای نو را به مردم معرفی می‌کنند، بود. هردو طرف ریلها ساعتی از سقف آویزان و چراغهایی که وقتی سبز بودند نشانه ورود عنقریب قطار و وقتی قرمز بودند علامت انتظار طولانی. ایستگاه از هردو جهت پله برقی و غیر برقی برای ورود و خروج مسافران داشت. ساموئل قدری دو دل و مردد توی ایستگاه ایستاد. اینکه از جهت جلویی خارج و به سرعت به خانه رود یا اینکه از پله‌های پشت سر اول خود را به یکی از درهای سیتی سنتر رسانده و گشتی درون آن زده و وقت گذرانی کند؟ نه! با جیب خالی دوره گردی کردن جز اعصاب خردی چیز دیگری نخواهد داشت. اما با دست خالی هم به

خانه رفتن لذتی نداشت. دور و برش را ویران‌داز کرد و چشمش به گروه ولگردهائی افتاد که همیشه آنجا اطراق می‌کردند. خدا نکنه که این آینده من باشه! سرش را پائین انداخت و با بی میلی پله های روبه خانه را درپیش گرفت. وقتی روشنایی مصنوعی تونل را پشت سر و به روشنایی روز قدم گذاشت و چشمش به بساط کیرمس جلوی شهرداری افتاد با خودش گفت:

- گل بود به سبزه هم آراسته شد، میون هیر و بیر بی پولی این چیه دیگه اینجا علم کردن.

بی توجه به قیل و قال جمعیت، " کیرمس" را دور زد و خودش را به ساختمان بلندی که او ساکن طبقه هفتمش بود رساند. نگاهی به صندوقهای پستی انداخت. مثل لانه کبوترهایی که مورد هجوم گربه قرار گرفته باشند، برخی شکسته و بی قفل، بعضی با در کج و کوله و تعدادی با رنگهای متفاوت با بقیه. صندوق او پُر بود. درش را گشود و دو پاکت نامه را از میان انبوه کاغذهای تبلیغاتی سوا کرده و دکمه آسانسور را فشرد و همانطور که منتظر پائین آمدن آسانسور بود نامه ها را یکی یکی باز کرد. هردو صورت حساب بودند و هردو با تأکید اینکه فوراً پرداخت کنید والا با دایره حقوقی سروکار خواهید داشت. دلش می‌خواست آنها را ریز ریز کرده و توی سطل زباله بریزد اما می‌دانست که با این جور نامه‌ها شوخی نمیتوان کرد. با اوقات تلخی آنها را توی جیبش تپاند. آسانسور هنوز بالا بود. کمی صبر کرد اما حوصله اش سر رفت و چندین مرتبه با لگد به در کوفت. صدای ضربه ها توی کانال خالی پیچید اما جوابی نیامد. خواست دوباره بکوبد که یکی از ساکنین بی اینکه او را نگاه کند، بلند بلند گفت:

- خودت را خسته نکن، آسانسور خرابه. چند طبقه را باید بالا بری؟

ساموئل نای حرف زدن نداشت. جیب خالی، صورتحساب عقب افتاده و آسانسور خراب، انگار خدا عزمش را جزم کرده بود تا حسابی از او حالگیری کند. وارد راه پله ها شد و هفت طبقه را به ضرب وبی توجه به ساکنینی که بالا یا پائین میرفتند و شرکت اجاره دهنده آپارتمانها را فحش می‌دادند، بالا رفت. خسته و خیس عرق به در آپارتمان رسید. به محض اینکه در را گشود دخترش فریاد زنان به آغوشش پرید و گفت:

- بابا....بابا.... کیرمس....

ساموئل نفس تازه کرده و همه نیروی نداشته را جمع کرد تا بتواند لبخندی نثار او کند. زن جلو آمد و دخترک را از پدر جدا کرد و گفت:

- دخترم اجازه بده بابا غذا بخوره، چیزی بنوشه... بعداً.

ساموئل زیر لبی به زن گفت:

- قول نده.... وضع خرابه...

- نگران اون نباش من درستش می‌کنم.

- اسحاق کجاست؟

- خوابیده.... لباس عوض کن.... غذا حاضره.

آنقدر که دل به حال زن می‌سوزاند، دوچندان در دل به حال و هوای کودکانه دخترش غبطه می‌خورد. با فراق بال و خیالی آسوده از اطاقی به اطاق دیگر رفته و خود را سرگرم می‌کرد، آوازهای کودکانه سر می‌داد، دور و بر پدر یا مادر می‌چرخید، سؤال می‌پرسید اما منتظر جواب نمی‌ماند، خود را در بست به پدر و مادر سپرده بود. آیا کسی هست که ساموئل نیز خود را به او بسپارد؟ زن هم خود را به او سپرده بود. از هر بیماری یک ذره اش را داشت. استخوان درد، بیماری خونی، ناراحتی معده و دهان و دندان اما خوشرو و قانع بود و تمام سعی‌اش این بود که کودکان با سواد و دانا تربیت کند. بخاطر کلکسیون بیماری، توانایی کار کردن را نداشت و با صرفه جوئی و قناعت قصد جبران نقیصه داشت. آیا کسی هست که ساموئل خود را به او بسپارد؟ پسرش کلاس سوم بود. به جز درس زبان آلمانی تو بقیه درسها مشکل نداشت. اوقناعت را از مادر آموخته و انضباط را از پدر به ارث برده بود. کوچک بود اما می‌فهمید. بارها به پدر گفته بود که قصد پخش اوراق تبلیغاتی را دارد تا کمی درآمد داشته باشد اما پدر بشدت او را از این کار منع کرده و گفته بود: "تو هنوز برای کار خیلی کوچکی پسر، اینجا که آفریقا نیست. ما تو قلب اروپا زندگی می‌کنیم." آخرین کسی که ساموئل خود را گهگاه توی دامن او می‌انداخت مادرش بود. گوئی بچه‌ها در هر سنی اجازه دارند درد دل خود را نزد والدین تخلیه کنند.

بعد از صرف غذا، دختر را روی دوش گذاشت و در حالیکه قامتش را بالا و پائین می‌کرد و صدای زنگوله شتر را با دهان مینواخت با لحن قصه‌گوها گفت:

- دور شوید... کور شوید... شاهزاده خانم ماریا سوار بر شتر به قصر تشریف فرما میشوند.

ماریا می‌خندید و گوشه‌های پدر را محکم در دست گرفته بود. یاد شاهزاده خانم قصه‌های پدر افتاده بود. پدر هیچگاه برایش کتاب نمی‌خواند اما دنیائی قصه و حکایت بلد بود که همیشه موقع خواب یا وقتی که هوا دلگیر و بارانی بود و حوصله همه توی خانه سر میرفت، برای او و برای اسحاق حکایت می‌کرد. اسحاق هم حالا از خواب برخاسته و به جمع آنها پیوسته بود. گاه افسار شتر را می‌گرفت و گاه وقتی قامت پدر به زمین نزدیک می‌شد، تلاش به سوار شدن می‌کرد. شتر از این تلاش تلو تلو می‌خورد و ماریا از این تلو تلو حض کرده و از خنده ریشه میرفت و مادر گوشه آشپزخانه آنها را می‌شنید و لذت می‌برد.

پدر که خسته شد روی تخت دراز کشید. ماریا روی سینه اش نشست و بهانه کیرمس را گرفت. اسحاق پائین تخت ایستاده و منتظر جواب پدر ماند. ساموئل نمی‌دانست چه جواب دهد. فراموش کرده بود با ریتا، همسرش صحبت کند. ریتا بهانه ماریا و تردید ساموئل را شنید. به آستانه در تکیه داد و گفت:

- بابا که چرتی زد سه تائی برید تفریح.

ساموئل مردد لبخند زد و بچه‌ها هورا کشان اطاق را ترک کردند تا پدر زودتر بخواب رود. ساموئل پرسید:

- از کجا...؟

ریتا دستها را، که زیر بغل جمع کرده بود، از هم باز کرد و تعدادی اسکناس پنج یورویی را مثل برگهای گل روی سر و بدن شوهر ریخت. ساموئل خنده کنان نیم خیز شد و با دستان زمخت خود زن را به سمت خود کشید، او را روی تخت خواباند و با اشتیاق بوسیدش. ریتا گفت:

- دراز بکش تا برات بگم اینها از کجا آمده اند.

ساموئل دراز کشید و ریتا دستش را روی سینه او گذاشت و شمرده شمرده حکایت کرد. چند جمله ای بیشتر نگفته بود که صدای خرناس ساموئل او را از گفتن بازداشت. ریتا نگاهش کرد. چهره ای آرام و آسوده داشت. گوئی بعد از جست و جوی فراوان گنجی را یافته باشد، متبسم به خواب رفته بود. آخ که ریتا چقدر این چهره را دوست داشت. گرچه درهم شکسته و چروکیده شده بود، گرچه شادابی بیست سالگی را نداشت اما به همان اندازه سابق مهربان بود و به او محبت می کرد. ارزشش را داشت، هر چقدر در ببری کشید، هر اندازه مرز به مرز از کشورهای مختلف آفریقائی گریخت، به هر میزان که توی قایقهای مملو از سیاهان گریزان از خاک سیاه آفریقا، تشنگی و گرسنگی را تحمل کرد، هر مقدار که توی ایتالیا مورد تحقیر و سرزنش و توهین قرار گرفت، با اینحال ارزشش را داشت که به چنین مردی دست یافته و با او زندگی کند. همه افسوسش این بود که چرا نتوانسته خودش را سالم به او برساند. کنار ساموئل دراز کشیده بود اما ذهنش به گذشته پرکشیده و خاطرات جوانی برایش زنده می گشت. آنوقعی که او هفده و ساموئل بیست ساله بود. آندوره ای که هر دو بی اعتنا به التماسهای والدین خانه را ترک و عضو یکی از گروههای مسلح چپ گرای کشورشان شده و اسلحه بدوش داعیه راه عدالت و آزادی را داشتند. شبهایی را که کنار هم گذرانده و داستانهای عاشقانه حکایت می کردند، به هم عشق می ورزیدند و با ولع همدیگر را در آغوش گرفته و لبهای هم را می مکیدند، برهنه می شدند و تن به تن هم می سپردند و از این آمیزش گر می گرفتند، چیزی برای خنک شدن مینوشیدند و وقتی نفس تازه می کردند دوباره همه چیز از نو تکرار می شد، اما خواب به چشمشان نمی آمد. یکی از همان شبها وقتی خسته از عملیات به پناهگاه بازگشته و مسرور و مغرور از ضربه ای که به دشمن وارد آورده بودند خواب را به وقتی دیگر موکول کرده و درحاشیه جنگل جایی کنار مزارع انبوه ذرت، خلوتگاهی دونفره بسته و هم آغوش به تماشای طلوع خورشید نشسته و عهد بسته بودند که تا ابد در کنار هم باشند و به هم تعلق جاودانه داشته باشند. چگونه شد که درست زمانی که فکر می کردند پیروزی نزدیک است، گروهشان تار و مار شد، شکست خورد، کشته ها داد و بعد دسته دسته رفقای که به جبهه مقابل پیوستند و یا آنهایی که زندانی شدند و کسانی که جان سالم بدر بردند و در بدر به اقلیمی دیگر گریختند؟! او اینها را دیگر بخاطر نداشت. فقط به یاد داشت که ساموئل فراری شد و تازه بعد از شش سال از او خبر رسید. گرچه دیگر پسر جوانی دور و برش نمانده بود اما با اینحال به میثاق خود وفادار و چشم به راه بازگشت دل داده مانده بود. وقتی شنید ساموئل سقفی امن در اروپا بالای سر دارد قلبش آرام گرفت. اول خیال کرد که در فضای امن و زنان رنگارنگ، ساموئل عشق خانگی را فراموش خواهد کرد اما خیالش کج بود و او برایش با هزار دردسر نامه و پول می فرستاد و بالاخره توانست راه گریز او را هم بیابد. تا آندو دوباره یکدیگر را ببینند پنج سال دیگر هم گذشت. حالا ساموئل فقط باید کار می کرد تا زندگی اش را اداره کند. کار خسته اش می کرد و درآمد ناچیز خستگی را در تنش رسوب می داد. رسوبات او را از فرم خارج کرده و نسیم پیری، شادابی جوانی را زود هنگام از او می ربود. همانطور که ساموئل خواب بود دستش را فشرد و زیر لبی گفت:

- تا دوباره دستت رو بگیرم خیلی چیزها رو از کف دادم، اما ارزش داشت مرد من!

بالاخره کاسه صبر کودکان لبریز شد و پدر را از رختخواب بیرون کشیده و به کیرمس بردند. یک شهربازی تمام عیار و بهشتی برای کودکان. شلوغ و پرهیاهو. نگاهت به هر گوشه که می چرخید جز کودکان شنگول و والدین متبسم با چیز دیگری تلاقی نمی کرد. جلوی هر پیشخوان جمعیتی سرگرم بود. یکی با تفنگ بادی هدفگیری می کرد و دیگری با کمان تیر به سمت بادکنکهای لرزان می انداخت و اگر اصابت می کرد هر چه زیر بادکنک نوشته شده بود به او تعلق می گرفت. بوی هات داگ و ذرت بوداده فضا را آکنده و اشتهای هر جنبنده ای را تحریک می کرد. اما در این میان اسبابهای بازی برای بچه های ساموئل چیز دیگری بودند. چرخ و فلک غول پیکر، تابهای دوار که تنها دیدن چرخش آنها دل آدمی را میلرزاند، کشتی معلق که توسط اهرمی بزرگ کج و معوج می شد و سرنشینان با داد و فریاد ترس و هیجان و لذت خود را بروز می دادند. هر گوشه شهر بازی ابزاری مهیج و تحریک کننده نصب شده بود.

پدر برای اینکه خود را اسیر چه کنم های کودکان و تردید و دودلیشان بر سر انتخاب وسایل بازی نکرده و ضمناً صرفه جو باشد و درعین حال قدرت انتخاب و تصمیم گیری به آنها ارزانی کرده باشد، برای هر کودک پنج یورو بودجه تعیین کرد و نقد کف دستشان گذاشت و گفت:

- شما انتخاب کنید و من همراهیتون می کنم.

اما بلیط هر دستگاه گران بود و آرزوی بچه ها بی پایان. اسحاق داناتر بود و بیاد داشت که چگونه والدین برای هر سنت از درآمد ناچیز پدر برنامه ریزی می کنند، گرچه میل کودکانه اش به او نهیب می زد ولی آموزه قناعت او را کنترل می کرد. ماریا لیکن بچه تر از این حرفها بود و هرچه دلش می خواست بر زبان میراند. پدر باید خود را لب مرز نگه میداشت. فردا هم روز دیگری بود و معلوم نبود چه پیش خواهد آمد. او اجازه نداشت همه اندوخته ریتا را فقط برای لذت آنی کودکان خرج کند. اسحاق و ماریا خیلی زود دارائیشان را خرج کردند اما نمی توانستند از شهربازی دل کنده و آنجا را ترک کنند. ماریا ملتسمانه از پدر درخواست پول می کرد و پدر اجازه کوتاه آمدن را به خود نمی داد و گرچه دلش می خواست همه آرزوهای او را یکجا برآورده کند اما مقاومت می کرد و این آزارش می داد. میل داشت هرچه زودتر شهربازی را ترک و خود را به ریتا رساند شاید او راه حلی داشته باشد. ریتا همیشه راه حلی برای نقاط کور در آستین داشت.

پدر چند قدم جلوتر از کودکان از میان شهربازی راه را برای خروج برگزیده و چشم و گوش به روی نق نق و غر غر آنها بسته بود. ماریا که نق نقهای خود را بی اثر دید سربه زیر و اخمو دنبال پدر روان شد. چشمان درشتش روی زمین را جستجو می کرد و دستان کوچکش دو طرف قامت کودکانه اش تاب می خورد، انگار که به جای زبان، این دستان او بودند که اعتراض می کردند. باد سبکی موهای مجعد و وز وزش را، که مادر دم موشی دو طرف سر جمع کرده بود، نوازش می کرد. لبان کلفت و گوشنالویش را غنچه کرده و گهگاه نفس را از بینی پخ اما کوچکش بیرون می داد. اسحاق یکقدم عقب و پدر دو سه قدم جلوتر از او می رفتند. ماریا سمت راست را نگاه کرد. دستگاه بازی عجیب و غریبی را دید که به سرعت به دور خود می چرخید و درحین چرخش گاه به پایه سفید دایره ای شکل که دستگاه را به زمین وصل کرده بود، نزدیک و گاه از آن دور می شد. بچه های بزرگسالتر از او سوار آن بودند و هلهله و جیغ و دادشان با موزیکی که همزمان از دستگاه پخش می شد درهم

شده و هیاهوی عجیبی را میساخت. چراغهای رنگارنگ دستگاه مرتبا چشمک می‌زد و هوای گرگ و میش غروب پائیز را مرموزتر جلوه می‌داد. ماریا در این بین چشمش به اسکناس ده یورویی افتاد که باد آن را می‌غلطاند و با خود می‌برد. بی اختیار به دنبالش روان شد. اسکناس به سمت دستگاه رفته آنجا به نرده محوطه که برای حفظ امنیت و جلوگیری از ورود اطفال کشیده شده بود گیر کرد. ماریا به سمت اسکناس دوید و اسحاق بی مهابا پدر را صدا می‌زد. پدر ایستاد و با کج خلقی روی برگرداند و چون ماریا را ندید پرسید:

- خواهرت کو؟ کجا رفت؟

اسحاق با انگشت دستگاه گردان را نشان داد. ماریا به اسکناس رسید اما باد دوباره تکانش داد و روی پایه دستگاه گردان جایش داد. ماریا تن لاغر و کوچکش را از لای نرده عبور داد، پدر دوان دوان بسوی او آمد و فریاد کشید که:

- نه ماریا نرو.... بیا دخترم... چی میخوای اونجا؟!

ماریا صدای پدر را نشنید. به اسکناس رسید، خم شد و آنرا دردست گرفت. لحظه ای چمباتمه نشست و اسکناس را نگاه کرد. اسحاق فریاد زد که:

- ماریا تکون نخور.... ماریا بشین....

پدر فریاد می‌زد:

- این ماشینو نگه دارید... خاموشش کنید... ماریا تکون نخور....

ماریا داد و فریاد پدر و برادر شنید از جا برخاست تا اسکناس را نشان اسحاق دهد اما دستگاه دوار به به پایه نزدیک شد و با تکانی ناگهانی او را از جا کند و چند متر آنطرف تر روی سنگفرش انداخت. ساموئل همه چیز را دید و دهانش از بهت و ترس و دلهره باز مانده و زبانش از کار افتاده بود. به خود آمد و بسوی جمعیتی که بناگاه دور ماریا حلقه زده بود دوید. اسحاق وحشت زده و گریان به سمت خانه دوید. صداهائی از درون جمعیت می‌گفت:

- آمبولانس.... یکی آمبولانس خبر کنه

- پلیس رو صدا بزنید....

- بیچاره دخترک داره از دست میره....

ساموئل از میان جمعیت راه گشود و بالای سر ماریا زانو زد:

- دخترم.... بابا رو ببین... منو ببین عزیزم...

ماریا لحظه ای چشم گشود اما انگار کسی چشمان او را از درون کاسه سر به سمت بالا بکشد، سیاهی چشمانش به سمت بالا رفته و ناپدید شد. ساموئل او را درآغوش گرفت، هنوز از آمبولانس و پلیس خبری نبود. دستش را زیر سر ماریا برد و دستش مایع لزج و گرمی را لمس کرد. دلش ریش ریش

شد. نمی‌دانست چه باید کند. دخترک را به آغوش زد و دوان دوان خود را به کلیسای گوشه میدان رساند. آنجا زانو زد و نعره زنان التماس کرد:

- خدایا دخترم رو از تو میخوام اونو از من بگیر... یا مریم مقدس... یا پدر مقدس.... یا عیسی مسیح....

بعد بغضش ترکید و اشکش سرازیر شد. آمبولانس و پلیس سر رسیدند. با هزار حرف و ترفند بچه را از آغوش او گرفتند، روی برانکاد خواباندند. او را معاینه کردند. گوشی روی قلبش نهادند. نفسش را امتحان کردند. اما اینها همه دیگر بیهوده بود. ماریا مُرده بود و دیگر نفس نمی‌کشید. دستگاه بازی به مخچه اش اصابت کرده و سرش را از پشت متلاشی کرده بود. جسد بیجانش را روی برانکارد به داخل آمبولانس هل دادند. اسکناس ده یوروئی هنوز مچاله توی دستش بود.

اسحاق دوان دوان خود را به خانه رساند. به در کوبید. ریتا در را گشود و پسر خود را در آغوش مادر انداخته و حق حقش به زار زار گریه بدل شد. ریتا او را نوازش کرد. خیال کرد که پسرک از دست پدر قهر کرده که چنین گریان است. خواست لیوانی آب دست او دهد که اسحاق مثل اینکه چیزی را از گلو بیرون پرتاب کند فریاد زد:

- ماریا.... ماشین.... تو سر ماریا..... پرت شد....

با وجودی که ریتا سالیانی دراز خویش را به شنیدن اخبار ناگوار عادت داده بود، اما با شنیدن اسم ماریا و چهره گریان اسحاق و غیبت ساموئل ترس و دلشوره غریبی به دلش افتاد. بیدرنگ از خانه بیرون زد و اسحاق را جلو انداخت تا او را نزد ماریا هدایت کند. پسر حق حق کنان و شتابان مادر را به محل حادثه رساند. ریتا در بین راه مدام زیر لب با خود نجوا می‌کرد و از خدا می‌خواست که شوهر و دخترش سالم باشند. اما وقتی چشمش به آمبولانس و پلیس و دستان خون آلود ساموئل که روی زمین نشسته و زاری می‌کرد، افتاد بی آنکه بداند چه می‌کند به سمت ساموئل هجوم برد و با جیغ و فریاد از او پرسید:

- دخترم کجاست....؟ ماریا را چه کردی...؟ چه بلایی سرمون آوردی...؟

ساموئل از جا جست، نگاهی سرد و عقیم به ریتا انداخت. خدایا چه میتواند به او بگوید؟ این زن به اندازه کافی زجر در بدری و غربت را نکشیده که حالا باید داغ دخترش را هم تحمل کند؟ دستش را دور کمر ریتا انداخت و او را به آغوش کشید و گریان در گوشش گفت:

- خوشگلکم رفت... عزیزکم رفت... دخترکم از دست رفت....

ریتا دیگر نمی‌شنید او در دستان ساموئل از هوش رفت. مأموران پلیس و امدادگران، پدر و مادر و پسر را با خود بردند. دستگاه بازی دوار از کار ایستاده و مأموران دور آن نوار سفید و قرمزی می‌کشیدند. دو مأمور دیگر هم مشغول پرس و جو از شاهدان حادثه بودند. قسمتهای دیگر کیرمس بعد از لختی توقف دوباره با شور و هیاهو مشغول کار خود شدند. نواختن موزیک از سر گرفته شد و بوی

هات داگ و ذرت بوداده فضا را آکنده کرد. انگار که هیچ حادثه ای رخ نداده و شهر در امن وامان باشد.

بر حسب تصادف آنروز به مرگ فکر می‌کردم. به اینکه سالیان درازی بود که مرگ مرا غافلگیر کرده و آشنایان دور و نزدیکم را ربوده بود. به اینکه انگار این فرشته مغضوب درگاه ابوالبشر قبل از اینکه کارش را شروع کند برای دل من پیغام شومی ارسال می‌کرد! گرچه هنوز از علت غیبت ساموئل بی اطلاع بودم، اما بیتابی و التهاب درونیم گواه اتفاق دردناکی بود.

وقت صبحانه که تموم شد، قبل از اینکه کار را استارت کنیم، کلادیوس همه را خبر کرد که جلوی میز کارش یه جایی نزدیکیهای در ورودی سالن جمع شویم. اینجور وقتها همه میدونستند که باید خبر بدی تو راه باشه. چون خبرهای خوب را همیشه بصورت اعلامیه روی تابلو اعلانات میکوبیدند. وقتی همه گردهم آمدیم کلادیوس شروع به صحبت کرد:

- من خبر بدی دارم....

یکی وسط حرفش پرید:

- آخ ناین....، شون ویدا.... (آخ نه...، باز هم)

پیتر با ادا و اطوار همیشگی جواب داد:

- حالت دی کلاپه دو ایدیوت.... (دهنت رو ببند ابله)

کلادیوس بیتوجه به هر دو ادامه داد:

- شنبه پیش دختر ساموئل بر اثر سانحه ای توی کیرمس گروایلر کشته شده، اون فقط چهارسالش بوده و به هرحال تحملش برای پدر مادر خیلی سخته.

برای چند لحظه سکوت سنگینی حاکم شد، کسی جنب نمیخورد و همه به لبهای کلادیوس زل زده بودند. من انگار که از یه بلندی پائین افتاده باشم، توی دلم احساس بهم ریختگی و ناآرامی کردم. وسط این سکوت غمزده پیتر دوباره خوشمزگی کرد که:

- غصه نداره یه شب پنج دقیقه زحمت بکشه یکی دیگه رو درست می‌کنه....

هیچکس به حرف پیتر نخندید، اصلاً کسی به او توجه ای نکرد. کلادیوس ادامه داد:

- من موظفم که از طرف کارگزینی و مدیریت کارخانه و مسلماً خودم ابراز تأسف کرده و امیدوارم دیگه از این حوادث برای هیچکدام از ماها پیش نیاد.

همه همچنان ناراحت و غصه دار به کلادیوس خیره شده بودیم و کسی چیزی برای گفتن نداشت. سپس کلادیوس دستهایش را به هم کوبید و گفت:

- خوب حالا دیگه همه سرکار خودشون که تا اینجا هم کلی عقب افتادیم.

همینکه کارگرا این پا و اون پا کردند که پراکنده شوند من پرسیدم:

- همین....؟

کلادیوس پاسخ داد:

- منظورت چیه؟.....

من رو به بقیه کردم و گفتم:

- یه همکار ما دخترش رو از دست داده، یه ابراز تأسف خشک و خالی اونهم بدون حضور خودش کافیه؟

یوری جواب داد:

- کولگه.... اینجا آلمان... نه ایران.....

من کلافه جواب دادم:

- آدم آدمه... غم و غصه که ملیت نمیشناسه.... آگه یه چنین حادثه ای برای خودت پیش بیاد چه توقعی داری؟

- تنهام بذارن... توقعم اینه که راحتم بذارن....

من با نگاه از بقیه خواستم که آنها هم حرفی بزنند اما همه بیتفاوت روی برگردانده و راهی کابینه‌اشون شدند. فقط یکی از کارگران هندی سمت من آمد و دستش را پشتم کوبید و گفت:

- فرهنگ ما شرقیها با اینها خیلی متفاوت. دلگیر نشو، وقتی ساموئل آمد کمکش می‌کنیم غمش را فراموش کنه.

کلادیوس هم شانه را بالا انداخت و دستهایش را مثل دو کفه ترازو دو طرف سر گرفت و لبهایش را روی هم کشیده کرد. این معنای دیگری نداشت جز اینکه: جوابت را گرفتی پس برو سرکارت. به کابین کارم برگشتم اما دست و دلم به کار نمیرفت. مدام چهره اونروز ساموئل که از دخترش برایم می‌گفت مد نظرم بود و تصور می‌کردم حالا چهرش چه جوری شده و چطور میتونه این فقدان را تو خودش هضم کنه. تصور اینکه چطور این اتفاق افتاده هم برایم سخت و دشوار مینمود. با خودم می‌گفتم که این شهربازیهای سیار خیلی مسائل ایمنی را خوب رعایت می‌کنند و اداره ای به نام توف هم همیشه سلامت کارکرد دستگاهها را کنترل می‌کنه. با اینحال می‌دونستم که اگر حادثه ای قراره رخ بده، رخ خواهد داد. به میز کار تکیه دادم و سیگاری روشن کردم و دوباره خیالاتم از در و دیوار کارخانه بیرون زد و به گذشته پرکشید و میان همه صحنه های مرگ و میری که از سر گذرانده بودم به جستجو پرداخت. مرگ پدر، برادر، رفقا و همکارانم را دوباره به خاطر آوردم. مرگ دسته جمعی مسافران اتوبوسی که با کامیونی تصادف کرده بود و جسد های متلاشی و خونآلود آنها را دوباره نزد خود مجسم کردم. مرگ عابری که ماشینی زیرش کرده و جنازه اش کف خیابان مانده و دور و برش پر از سکه هایی بود که مردم برای دور کردن نفرین مرگ روی جنازه پرتاب کرده بودند و... و مرگ پسر طوفان را بیاد آوردم! شاید سی سال پیش بود. آنموقع هنوز جوانکی پرشور اما بی تجربه

در روابط اجتماعی بودم. خام خام، نمی‌دانستم که اگر کسی عزیزش را از دست داد چگونه باید با او مواجه شوم و سعی می‌کردم از اینجور مهلکه‌ها بگریزم. کارگر کارخانه ایران ناسیونال بودم. جوشکار آلومینیوم قسمتی به نام تزئینات. همکاری به اسم طوفانعلی داشتم. اکثر همکاران طوفانش را حذف و او را علی صدا می‌زدند و من که می‌خواستم حتی در کلام هم که شده از واژه‌های دینی فاصله بگیرم، او را طوفان می‌خواندم. طوفان دریلکار بود و کارش سوراخکاری زهوارهای آلومینیومی بود که دست آخر دور بدنه اتوبوس و یا مینی بوسهای تولید شرکت بسته می‌شدند. شاید بیش از بیست سال بود که این کار را می‌کرد. پشتش خمیده و قوزدار و چهره‌ای لک‌دار و پراز چاله چوله داشت. گرچه سالیان درازی بود که ازدواج کرده اما فقط یه پسر داشت. ده سال تمام زخم زبان دوست و دشمن را تحمل کرده بود. زنش را دلداری داده و کلی نذر و نیاز کرده و به درگاه هر امام و امامزاده که می‌شناخت دخیل بسته بود. تا اینکه فرجی شده و خدا به او پسری عطا کرده و حالا همه امید و آرزویش این بود که صاحبخانه شده و زن و تک پسرش را از شر مستأجری نجات دهد. بالاخره هم موفق شد. کیلومترهای پایانی اتوبان تهران به سمت کرج، آنجا که آنزمان اتوبان به سمت کرج می‌پیچید، توی دامنه کوه شهرکی بنیاد گذاشته بودند به نام کلارک. این شهرک هنوز هیچ چیزی از آبادانی نداشت. نه برق و آب، نه خیابان و جدول و جوی آب، نه مغازه و نانوايي و حمام، فقط تعدادی خانه‌های پراکنده ساخته و نیمه ساخته داشت. طوفان آنجا زمینی خرید و با هزار بدبختی آلونکی ساخت و زن و بچه‌اش را درون آن جای داد. پسرش ده ساله بود و شیطان و بازیگوش و چون تک پسر بود قدری هم نُتر. شهرک اما به آن حال و روز نماند و به سرعت ساخت و ساز و خرید و فروش زمین و خانه آنجا رونق گرفت و طوفان راضی و خشنود زندگی می‌کرد. تا اینکه روزی تلفن قسمت بصدا درآمد و طوفان را خواست. طوفان باید به خانه می‌رفت اما هنوز نمی‌دانست چرا. او رفت و وقتی کارگران شیفت دوم کار را از ما تحویل می‌گرفتند خبر دادند که پسر طوفان زیر کامیون مانده و سرش له شده و درجا مرده است. یکی از کارگرها صحنه را توصیف می‌کرد:

- شهرک هنوز خرتوخره، نه معلومه خیابون کجاست نه بیابون، بچه هم که بازیگوشه علی الخصوص اگر پسر باشه. دوتا توپ پلاستیکی رو تو هم کردن و چهل نفری دنبالش می‌دوند، خوب راننده هم مقصر نیست، بارش را خالی کرده بوده و داشته پولش رو می‌گرفته، پسر طوفان هم رفته بوده زیر کامیون توپشون رو در بیاره، راننده از همه جا بیخبر هم راه می‌فته و از روی سرش رد میشه. به همین سادگی همه دلخوشی و امید طوفان، زیر کامیون له شد و رفت.

سرپرست قسمت هماهنگ کرد که کارگران هردو شیفت با اتوبوس کارخانه توی مجلس ختم پسر طوفان شرکت کنند. من هم رفتم. طوفان لباس مشکی پوشیده و جلوی در مسجد ایستاده بود. چشمانش سرخ و کوچک و صدایش گرفته بود. هنوز هم اشک می‌ریخت. ما برای ابراز همدردی و تسلیت به صف ایستادیم و من آخر صف بودم. نمی‌دانستم به پدر عزاداری که تک فرزند دیر یافته‌اش را چنین زود و نابهنگام از دست داده و همه زحمات و آمالش را بر باد رفته می‌بیند، چه باید بگویم، چه باید بکنم. نمی‌دانستم غم او چقدر سنگین است، هنوز از این روزگار ضربه نخورده و یا اگر خورده بودم با نیروی جوانی و خیالپردازیهای انقلابیگران پشت گوش انداخته بودم. به دست و دهان بقیه نگاه کردم. غافل از اینکه وقتی به او برسم همه ازیادم خواهد رفت. با او دست دادم و توی صورتش نگاه کردم. دهانم قفل شده بود. او مرا در آغوش گرفت و گریست. من نیز گریستم. گریه کنان در آغوش او چیزی شبیه خدا بیامرز داش گفتم. او هم دستی به پشت من زد و مرا رها کرد.

بعد از هفت روز تعدادی از کارگران قسمت به خانه طوفان رفته و او را دوباره به کارخانه آوردند. آنموقع همه این مراسم را ادا و اصول مذهبی میپنداشتم که به خورد کارگر جماعت هم داده می‌شد. اما امروز می‌دانم که همه اش هم آنی نبوده که خیال می‌کردم. رگه‌هایی از بستگی آدمها به هم، لایه‌هایی از دوستی و محبت در وقت گرفتاری و غم، کمک متقابل که در نبود سازمانها و نهادهای اجتماعی خیلی هم به جا و ضروری بودند هم در آن موج می‌زد. طوفان اما طوفان سابق نبود و هرگز هم نشد. مردی مچاله و چنگی استخوان، گوشه گیر و ساکت و کینه جو، مردی که نگاه مضطربش جویای گمشده ای بود و همیشه درخیالاتش جای دیگری سیر می‌کرد و انگار برای خویش خط و نشان می‌کشید.

حالا گوشه دیگری از کره خاک همان حادثه دوباره تکرار شده بود اما در این گوشه دنیا خلق الله بگونه متفاوتی با این بلایا مواجه میشوند. اینجا آدمی را هاله‌ای احاطه کرده است. هاله‌ای که میان زن و شوهر، والدین و فرزندان، همسایگان و همکاران حائل ایجاد کرده و در این حریم شخصی، فرد زجر میکشد، شکنجه میشود، می‌گیرد و در هم شکسته و له میشود و همه اینها به خودش مربوط است. چرا که آزادی فردی چنین رنگ و بویی را به زندگی او عطا نموده و مردم این جامعه همیشه با این هاله شخصی‌اشان با هم تلاقی می‌کنند. تحملش اما برای ما مردمان از شرق گریخته سخت و ای بسا ناممکن است.

کلادیوس سه چهار بار سوار بر لیفتراک از جلو کابینم عبور کرده و دیده بود که من ماتمزده به میز کار تکیه داده و در خیالات خود غوطه ورم. بار آخر طاقت نیاورده و وارد کابین شد و به آرامی گفت:

- من میتونم تو را بفهمم، اما ما اینجا باید کار کنیم، من هم باید به یوآخیم پاسخ بدم، نمیتونم بگم کولیگه غمگین بود و کار نکرد، اگر برات سخته مرخصی بگیر وگرنه کار کن.

با تائی و حوصله نگاهش کردم. او بیحوصله این پا و اون پا می‌کرد. دست آخر گفتم:

- کار می‌کنم شِف. باید کار کنم شِف!

- اوکی...! پس بازی بازی نکن، یه خورده بجنب که قطعه عجله ایه!

حین کار با خود قرار گذاشتم که بعد از بوق فایرآبند سری به خانه ساموئل بزنم. اما قبل از اون به کارگزینی رفته و آدرس ساموئل را گرفتم. حالا دیگه دلیل قاطعی وجود داشت که اونها بتونن آدرس را در اختیارم بگذارند.

طی راه جملاتی را که باید به ساموئل و زنش و احتمالاً پسرش می‌گفتم با خود دوره می‌کردم. همیشه خدا یکجای کار باید می‌لنگید. آنوقتها جوان بودم و بیتجربه و حالا که سن و سال و تجربه ای در کیسه اندوخته داشتم، زبانم الکن بود. هرچه می‌دانستم به فارسی بود و چقدر مشکل مینمود که همه آن حس همدردی و شراکت در غم را به زبانی ترجمه کرد که نه آنها و نه من به آن تسلط کافی داشتیم. دست آخر یاد جمله ای افتادم که روزی کسی زیر گوشم نجوا کرده بود: هر آنچه از دل برآید بر دل نشیند. کلنجا با کلمات را کنار گذاشته و همه را به دیداری که در پیش بود سپردم.

منطقه گروایلر را خوب می‌شناختم و آدرس را هم بلد بودم. ساختمان بلندی که ساموئل ساکنش بود چهارده طبقه و ساکنین رنگارنگی داشت. از سیاهان آفریقا گرفته تا چشم بادامی های ویتنامی، ترک و عرب و کولی های یوگسلاو و چند خانواده ایرانی، آنجا جایی بود که آلمانیها در اقلیت بودند. هر طبقه رنگ و بوی خودش را داشت. یکجا بوی ماهی و میگوی نیم پز با ادویه هایی که بوی زننده اش به مذاق هر رهگذری نمی‌ساخت، جای دیگر بوی قیমে و قُرمه و پُلوی ایرانی، یکجا همهمه و جیغ و ویق، جای دیگر بیصدا و آرام. خلاصه هرکس هرطور که میلش بود زندگی می‌کرد اما همه آنها به ریسمان مشترکی بند بودند، ریسمانی که برخی آنقدر در آن دست و پا زده بودند که به تار و پبله ای بدل شده بود که از آن بسادگی رها نمی‌شدند. و آن چیزی نبود جز بیچارگی. اگر کسی چاره دیگری داشت، آنجا مسکن نمی‌گزید. شاید صدی هشتاد آنها بیکارانی بودند که حقوق ناچیزی از دولت می‌گرفتند و صاحبان آپارتمانهای گروایلر تنها کسانی بودند که بر راحتی خانه به بیکاران اجازه می‌دادند. آنهایی هم که کار می‌کردند فضای آنجا را برای زندگی می‌پسندیدند. آنجا همه خارجی بودند و کسی به دیگری ارجحیت نداشت. بیشتر آپارتمانهای گروایلر توی جدول استانداردهای روز آلمان نمی‌گنجیدند اما گوئی پیمان خاموش و نانوشته ای بین مثلث اهالی، ادارجات دولتی و صاحبخانه‌ها عقد شده بود. پیمانی که مفاد آن این بود: اهالی نق نزنند، دولتیها پرداخت کنند و صاحبخانه‌ها سختگیری نکنند.

جلو ساختمان پارک کردم. روی تابلوی زنگها دنبال اسم ساموئل می گشتم که جوانک چهارده پانزده ساله ای از راه رسید و گفت:

- زنگها کار نمیکنن، برای باز کردن در من کلید دارم.

بعد لبخند شیطننت آمیزی زد و یه قدم عقب رفت و با لگد در ورودی را گشود و پیروزمندانه گفت:

- هاست دو گزین آلتا! (دیدی داداش!)

وارد ساختمان که شدیم از روی صندوق پستی طبقه و شماره آپارتمان ساموئل را پیدا کرده و دکمه آسانسور را فشار دادم. جوانک گفت:

- تصادفاً این آهن قراضه امروز کار می‌کنه....

پسرک چهره گندمگون و موهای وزوزی داشت. چشم و ابروی درشت مشکی و قد متوسط و لهجه آلمانی می‌گفت که باید عرب باشد. برای اینکه تردیدم را برطرف و ضمناً رشته کلام را از او ربوده باشم، پرسیدم:

- وُو هیا کُمست دو؟ (از کجا میآئی یا اهل کجائی)

او هم با شیطننت پاسخ داد:

- آوس در شوله... هه هه هه شپاس آوس کایرو. (از مدرسه... شوخی کردم از قاهره)

- گنست دو آرَبیش؟ (عربی بلدی؟)

- یا ناتورلیش. بیست دو آوخ آرَبا؟ (بله معلومه. تو هم عربی؟)

- ناین. ایش بین ایرانا. (نه. من ایرانیم)

- اگال ویا زیند تروتسدم بُرودا. (فرقی نمی‌کنه. در هر صورت ماها برادریم)

به طبقه هفتم که رسیدیم گفتیم:

- یا! ویا زیند بُرودا. چوز بُرودا! (بله. ما برادریم. خداحافظ برادر.)

در آسانسور درست روبروی آپارتمان ساموئل باز می‌شد. آسانسور پر سرو صدائی بود. توی هر طبقه که می ایستاد حس می‌کردی که هر لحظه سقوط خواهد کرد. ایست و استارتش با تکان تکان و لرزه بود. از طبقه هفتم میشنیدیم که کجا ایستاد و کی راه افتاد. پشت در آپارتمان مکث کردم. یک لحظه شک کردم که اصلاً زنگ بزنگ یا نه؟ نکته که با دیدارم بار روی بارش گذاشته و داغش را تازه تر کنم؟ بین برگشتن و زنگ زدن درنوسان بودم که ناگهان در آپارتمان باز شد و ساموئل توی راهرو آمد. با شک و تردید و مثل اینکه مرا بجا نیاورده باشد نگاهم می‌کرد. دست دراز کردم و گفتم:

- سلام ساموئل.

به من دست داد و با صدای گرفته پاسخ داد:

- سلام عباس.

- داشتی میرفتی بیرون؟

- میخوای بریم تو؟

- من می‌خواستم... من دوست داشتم... همدردی منو بپذیر ساموئل!

دوست داشتم وارد آپارتمان شده و از نزدیک به زن و پسرش هم تسلیت گویم. کمی سربه سر پسرش گذاشته و فضای عزا را برای لحظه ای هم که شده از خانه دور کنم. اما او سفت پشت در ایستاده و مرا سؤال بارون می‌کرد:

- دوست داری قهوه بنوشی؟ دوست داری بریم تو خونه؟ چرا اینجا اومدی؟ آدرس رو از کی گرفتی؟ شرکت ترا فرستاده؟....؟

ساموئل با چشملهای سرخش تو صورتم زل زده و با صدای نازکش مرا زیر سؤالهای نابجا دفن می‌کرد. اینهمه سؤال برایم زیادی مینمود. اگر همکاری تحت این شرایط در خانه من می‌آمد، بیمعطلی او را به درون خانه می‌بردم و از او پذیرائی می‌کردم و از ملاقاتیش تشکر می‌کردم. کلافه و عصبی جواب دادم:

- من دنبال هیچی نیستم. قهوه و چای هم نمیخوام. خواستم فقط تسلیت بگم و ببینم آیا کمکی ازم ساخته‌س تا تحمل این غم رو بری تو و خانواده سبک کنم؟

- دانکه عباس. محبت داری. اما زنگ تو جا افتاده و مدام هزیون می‌گه. خونه بهم ریخته و حال همگیمون پریشونه. دو هفته مرخصی گرفتم. شاید تا اونموقع وضع بهتر شد و همدیگه را دوباره تو کارخونه دیدیم.

- آگه چیزی احتیاج داری... پولی... ماشینی... خلاصه نمیدونم... هرکاری که فکر میکنی از دست من برمیداد... به من اطلاع بده.

متوجه یکه خوردن او شدم. مات ماندن و خیرگی نگاهش را دیدم اما علتش را نمی دانستم. درحالی که نم نم اشک میریخت پاسخ داد:

- حالا دیگه نه. حالا دیگه دیر شده.

او را تو آغوش گرفتم و در گوشش گفتم:

- ما با هم دوستیم و دوستی به درد همین موقعها میخوره. آگه ما وقت سختی و غم هوای همدیگه رو نداشته باشیم پس این رفاقت به چه دردی میخوره؟

خودکار و کاغذی از جیب بیرون آورده و آدرس و شماره تلفنم را روی اون نوشتم و اون را توی جیبش گذاشتم. بعد پرسیدم:

- کجا داشتی میرفتی؟

- باید یه خورده خرت و پرت بخرم، درضمن یه گشتی هم بزنم.

- منم باهات میام. سیتی سنتر میری دیگه؟

گشتی توی سیتی سنتر زدیم. کافه ای رفتیم و قهوه نوشیدیم و او برایم صحنه مرگ دخترش را با بغض و اشک توصیف کرد. دست آخر گفت:

- کتاب زندگی به این سرعت ممکنه ورق بخوره. همه چیز به سرعت برق اتفاق افتاد. من دیدم چطوری دخترکم پرپر شد اما کاری از دستم برنمی آمد. نمیدونم دخترک اونجا چی میخواست. انگار کسی یا چیزی سحروجادوش کرده بود. حالا یه زن غمدیده و علیل و یه پسر شوکه شده مونده رو دستم. نمیدونم از کجا باید زندگی بهم ریخته را سامون بدم.

به حرفها و درد دلش گوش دادم و تازه متوجه فروریختن چهره او شدم. لاغر و تکیده، گونه های استخوانی برآمده که هیچ تناسبی با لبهای کلفت و گوشتالویش نداشت و پوست سیاه چروکیده که مانند چرم دباغی شده موقتی روی صورتش زیادی می کرد. می دانستم که کلمات من تسکین دهنده دل پر درد او نخواهد بود. کمتر حرف زده و بیشتر گوش دادم. سپس تا جلوی ساختمان چهارده طبقه او را همراهی کرده و دوباره تأکید کردم که اگر به کمک نیاز بود تماس بگیرد. از او خداحافظی کردم. طی مدتی که او مرخصی بود هرگز با من تماس نگرفت.



ساموئل هنوز نمی‌توانست باور کند که به این سادگی شادی و ولولۀ کودکانه از خانه رخت بر بسته و غم و اندوه و زاری جانشین آن شده است. چرا چنین شد؟ او از آفریقا به آلمان نگریخته بود که دچار چنین سرنوشت شومی شود. دلش می‌خواست قدرت عقب کشیدن زمان را داشت. دلش می‌خواست به دوران کودکی باز می‌گشت، به هنگامی که پا برهنه روی خاک تبار آفریقا به دنبال توپ می‌دوید و به فردا و دیروز کاری نداشت.

نخستین روزهای بعد از حادثه دور و برشان شلوغ بود. مأموران پلیس و پزشکی قانونی، مسئولین اداره اجتماعی، همسایه ها، هموطنان و دوستان کلیسایی مرتباً در رفت و آمد بودند. بعد از اینکه جسد

ماریا به خاک سپرده شد و از تشریفات اداری پلیس و ادارات مربوطه دیگر کاسته شد، تازه بعد از آن بود که ریتا و ساموئل عمق ضربه را حس کردند. ریتا دهان به سخن نمی گشود و به هر شیئی که نشان از ماریا داشت برمی خورد اشکش سرازیر شده و آواز سوزناکی را زمزمه می کرد. بی اختیار از ساموئل فاصله گرفته بود، انگار که او را نمی دید. ساموئل سعی می کرد او را آرام کند و توجهش را به اسحاق جلب کند. ریتا اما روحش جای دیگری بود. در سکوت آشپزی می کرد اما برای وعده بعدی لیستی نمی داد، سفره را به موقع می چید اما کسی را برای خوردن صدا نمی زد، کیف مدرسه اسحاق را می بست و با اشک او را راهی می کرد. اسحاق هم خاموش و بی صدا شده بود. نه چیزی می خواست و نه کاری می کرد که پسر صدا باشد. اسحاق حضور ماریا را حس می کرد و این او را می ترساند. جرأت گفتگو با مادر را نداشت. از پدر پرسید:

- بابا... ما خونمون را عوض می کنیم؟

- برای چی پسر؟

- من می ترسم... هر جا میرم ماریا دنبال میاد... همش منو دنبال می کنه بابا. من می ترسم بابا.

- ماریا همیشه با ما خواهد بود پسر. عادت می کنی... چند وقت که بگذره عادت می کنی.

ساموئل خویش را در این ماجرا مقصر می دانست. چرا دستان دختر و پسرش را در دستان خود نگه نداشت؟ چرا بچه ها را جلو نینداخت تا بهتر مراقبشان باشد؟ چرا خست بخرج داده و چشم و دل بچه ها را سیر نکرده بود؟ تا دوشنبه چیزی نمانده بود، یعنی آنها نمی توانستند کمتر از دو روز بی پولی را تحمل کنند؟ ریتا به زبان نمی آورد اما ساموئل از چشمان او، از نفسهای او و از غربتی که بین آندو پیدا شده بود این را می خواند که ریتا هم او را تقصیرکار می داند. خدایا چرا او اینقدر چلن و بی عرضه بود؟ همه کردار و رد پایش در زندگی معیوب بود. درس خوانده بود اما نیمه کاره، جنگیده بود اما بیفایده، فرار کرده بود اما بدون ریتا، پسر محبوب و مؤدبی بود اما والدینش را خون به دل کرده بود، همه مدت اقامتش در آلمان را کار کرده بود اما اندوخته ای نداشت و خانواده ای داشت که حالا از هم گسسته بود.

از روز چهارم حادثه به بعد بود که ریتا نیمه شب روی بالکن رفته و آواز حزن انگیز و سوزناکی را به زبان قبیله ای خودش می داد و پی در پی ماریا را صدا می زد. اول آهسته اما بعد با جیغ و فریاد، بگونه ای که همسایه ها با فحش و ناسزا واکنش نشان داده و یا پلیس را خبر می کردند. ساموئل روی بالکن می رفت و از او می خواست که آوازش را توی آپارتمان بخواند. ریتا او را نمی شنید. اسحاق گریه کنان می پرسید:

- چی شده بابا؟

ریتا اشکش را پاک و کنج آشپزخانه کز می کرد. ساموئل اسحاق را می خواباند و پائین پای ریتا می نشست و گریه کنان می خواست که با او حرف بزند. ریتا سرش را به دیوار می چسباند و نگاهش را به نقطه ای از آن می دوخت. نه می خوابید و نه حرف می زد. ساموئل پائین پای او چرت می زد تا وقتی که دوباره صدای آواز ریتا را از روی بالکن میشنید. و این روال هر شبشان شده بود.

یکی از این شبها پلیس از ساموئل خواست که برای مداوای زنش به روانپزشک مراجعه کند و الا آنها او را به بیمارستان روانی خواهند برد. و ساموئل قول داد که چنین کند. در عوض اما او به ایتالیا تلفن زد و از خواهرزنش خواست که فقط یک هفته برای مراقبت از ریتا به خانه آنها بیاید. خواهر ریتا تنها زندگی می‌کرد. زنی خوش ترکیب و بلندقد با پستانهای درشت. شیک پوش و اهل بزک دوزک. شغلش از او زنی حسابگر و رک گو ساخته بود. شاید شش ماه دیرتر از ریتا خود را به ایتالیا رسانده و چون دلش در گرو هیچ مردی نبوده و قصد گردآوری پول داشت راهی متفاوت از ریتا برای ادامهٔ حیات برگزیده و چون خوش اندام و جوان بود زود در این راه ترقی هم کرده بود. انگلیسی را خوب و مسلط حرف می‌زد، ایتالیائی را کامل می‌دانست و آلمانی را در حد راه اندازی گرگانه‌های شغلش یاد گرفته بود. او کارش را از جزیره ای در جنوب ایتالیا شروع کرده و چون شاهرگ اصلی کار را شناخته و میل به انجام تمام عیار شغلش داشت به سرعت سر از مراکز توریستی رم درآورده بود. در جواب تلفن ساموئل گفت:

- میدونی که من روزانه درآمد خوبی دارم. به شرطی پیش شما میام که اولاً بلیط رفت و برگشتم را بخری و دوماً مانع کار من تو آلمان نشی، من که این وسط نباید متضرر بشم. البته ریتا به گردنم حق داره و خواهرمه اما اینجور چیزا که نمیتونم درآمد منو جبران کنن.

ساموئل پذیرفت. هرچه باشد یک خواهر هم زبان که خاطره های مشترکی با ریتا داشت از روانپزشک غریبه با زبان غیرقابل فهم برای ریتا بهتر می‌توانست تأثیرگذار باشد. بلیط را از طریق آژانس مسافرتی تهیه و فروشنده از طریق ایمیل و اینترنت بلیط را به خواهر ریتا رسانده بود. عصر یکشنبه ای که هفتهٔ آخر مرخصی ساموئل شروع می‌شد او آلمان بود.

خواهر با کت و دامنی شیک و چمدانی شیک تر از راه رسید. موهایش را صاف روی شانه ریخته و چتریهایش را منظم و یکدست بالای ابروان کمائی و کشیده اش آرایش کرده بود. چکمهٔ پائیزهٔ قرمز، که با لاک ناخنهای دست و رژ لبانش هماهنگی کامل داشت، به پا و پاپیونی از تور مشکی به علامت عزاداری به موهایش سنجاق کرده بود. کت و دامن سرمه ای رنگ راه راه روشن و زیر کت پیراهن سفید یقه انگلیسی به تن داشت که دکمه هایش تا روی پستانهای درشتش باز بود و آنها را نمایانتر و آشکارتر می‌نمود. بوی عطرش ساموئل را یاد خانم صاحب کارخانه مینداخت که هر از چند گاهی به مناسبتی از کارخانه و قسمت آنها دیدن می‌کرد و مکث کوتاهی جلوی کابین کار او داشت. بوئی لطیف و جذاب که آدمی را نه به یاد رایحهٔ گلی خاص که خرمی از گل‌های خوشبو مینداخت. وارد خانه که شد اول اسحاق را در آغوش کشید او را غرق بوسه کرد و از او خواست حدس بزند که از خاله چه هدیه خواهد گرفت. بعد به ساموئل دست داد و او را توی بغل گرفت و از مرگ ماریا ابراز تأسف نمود. سپس پرسید:

- حالا شما جنتلمن ها میتونید خواهر کوچولوی منو نشونم بدید؟

اسحاق او را به اطاق خواب والدین برد. ریتا گوشهٔ اطاق نشسته پشت و سر را به دیوار نهاده و انگار که بخواهد نقطه‌ای را روی دیوار پیدا کند به آن چشم دوخته بود. خواهر به زبان مشترک قبیله‌اشان گفت:

- ریتای من، آجی کوچک من، چرا مثل اونوقتها نمی‌پری تو آغوش هِلن؟

ریتا نیم خیز شد، تکیه از دیوار گرفت و خودش را در آغوش هلن رها کرد. او را می بوسید و میبوسید و اشک می ریخت. هلن سر خواهر را به خود می فشرد و موهایش را نوازش می کرد. ساموئل از دیدن این صحنه دلش کمی آرام گرفت.

هلن حال و هوای دیگری به ریتا داده بود. گرچه هنوز مهر سکوت را نشکسته و کاسه اشکش خشک نشده بود اما حضور خواهر به او آرامش داده و بارش را قدری سبکتر کرده بود. ریتا می گذاشت که هلن دستی به سرو رویش بکشد، موهایش را ببافد، ناخنهایش را آرایش کند و از خاطرات دوران کودکی برایش حکایت کند. روزشان اینطور می گذشت و دم غروب که می شد موبایل هلن زنگ می خورد. او به ایتالیائی و یا انگلیسی جواب می داد و آدرسی را یادداشت می کرد. و بعد خودش را شیک و جذاب آرایش کرده و تاکسی سفارش می داد. شب غیبتش می زد. گاه دو سه ساعت بعد و گاه نزدیکیهای صبح پیدایش می شد. زیر رختخواب ریتا می خزید و توی آغوش او خوابش می برد. هلن اسحاق را هم به وجد آورده بود. با او ترانه های محلی را زمزمه می کرد، بازیهای دوران کودکی را به او یاد می داد و درس و مشقش را کنترل می کرد. اسحاق می دانست که خاله آلمانی را به خوبی خودش بلد نیست، اما خاله چنان با اعتماد و راسخ در باره درسها اظهار نظر می نمود که اسحاق فقط گوش می کرد و سر تکان می داد.

پنجشنبه موبایل هلن بصدا در نیامد. او رو به ساموئل گفت:

- امشب از کار خبری نیست. میخوام برای خودمون سور و سات راه بندازم.

غروب با اسحاق راهی سیتی سنتر شد و دو سه شیشه شراب قرمز اعلا و مخلفاتی برای نشخوار کردن خرید. شب ریتا را خواباند و اسحاق هم به اطاق خواب خود خزید. او کنار ساموئل دور میز نشست و از خاطرات دوران کودکی گفت، از نقشه هایی که مادرش برای او و ریتا داشت، از رفتن و ناپدید شدن برادرش و چشم انتظاری مادام العمر والدینش، از مادرش که زانو به بغل جلو در نشسته و خیره به راه پسرش را می جست، و از اقامت پنج ساله ریتا در ایتالیا. ساموئل جام پشت جام شراب می ریخت و هلن مینوشید و حکایت می کرد. وقتی که حسابی گُر گرفتند هلن از خودش گفت:

- من هیچ مشتری سیاهپوستی را نمی پذیرم. سیاهها از زن لذت نمی برن، انگار که میخوان از او انتقام بگیرن وحشیانه به او تجاوز می کنند، حتی اگر او را خریده و یا اجاره کرده باشن باز هم به او حمله می کنند. سفیدها اما زنباز ترند. هرچه حریص تر به همان اندازه ابله تر و کودن ترند. من از حماقت اونها سود میبرم. هم شیرۀ جانشان را میمکم و هم جیبشان را تیغ میزنم. با طنازی خرشان و با عشوه گری مدهوششان می کنم. بلایی سرشان می آورم که برای نوشیدن از چشمه شهوت التماس می کنند. من لذت میبرم، کیف می کنم و پول درمیارم.

ساموئل ناباورانه هلن را نگرست. به امید اینکه پاسخ سؤالش منفی باشد پرسید:

- یعنی... ببخشید من درست فهمیدم....؟ یعنی تو تنفروشی میکنی؟ یعنی....

- آره رفیق... اینهم یه راه برای انتقامگیری از سفیدهاست.

ساموئل سرش را میان دودست گرفته و آرنجها را روی میز نهاده و مثل بیماران تبار باخود زمزمه می‌کرد. سرش داغ داغ و تنش خیس عرق شده بود. این تأثیر شراب بود یا فلاکتی که همگی به آن دچار بودند؟ دستان هُلن را توی دستهای خود گرفت و نالید:

- به چه روزی افتادیم؟ ما همونهائی نیستیم که شبها تا صبح از شرافت انسان، از عدالت و برابری، از تساوی زن و مرد، از برابری نژادها و از مبارزه برای رهائی بشر می‌گفتیم؟

هُلن پوزخندی تحویل داد و کنار پنجره رفت، درز آن را گشود. هوای خنک شبانگاهی به درون اطاق هجوم آورد. دکمه های پیراهن را باز کرد تا خنکی روی پوست ملتهبش بدود. سیگاری روشن کرد و بعد از چند پُک عمیق همانطور یقه چاک به طرف ساموئل چرخید و جواب داد:

- هزار بار پدرم گفت دموکراسی و عدالتی که سفیدها فرموله کرده اند ناجی سیاهها نیست. بارها مادرم به سینه کوبید که زن باید زنیگری یاد بگیرد، بچه داری بلد باشد تا نسلی دانا تحویل آینده دهد، کلاشینکف و مائو و لنین برکت به زندگی احدی نخواهد داد. ما در جواب به ریش اونها خندیدیم. نادانیشان را مسخره کردیم و دلمان برای دنیای تنگ و کپک زده اشان سوخت. ارمغان ما اما برای اونها و برای خودمان چی بود؟.... دسته دسته کشته های جوان....؟ کُپه کُپه قبرهای بینام و نشان....؟ گله گله فراریهای آسمون جُل....؟ صدها دوجین زندانی شکنجه شده و مچاله گشته....؟ سالم ترین اونها توئی که جز حمالی برای سفیدهای پولپرست کار دیگه ای ازت ساخته نیست.

ساموئل چه می‌توانست بگوید؟ داشت جیبی که دست توی آن فرو برد و چپه ای اسکانس روی میز بکوبد و بگوید این پول از فردا تحت فرمان خودم باش؟ نه! نداشت. داشت صندوقچه ای که درش را گشوده و کتاب رمزگشای معماهای گره خورده زندگی را به او عطا کند؟ نه! نداشت. می شناخت جائی را که رفقا با صفا و صمیمیت زمان انقلابیگری دور هم نشستند و از آینده روشن و رهائی و خوشبختی عنقریب خلق حرف بزنند؟ نه! نمیشناخت. خانه ای را بلد بود که اگر همین حالا درش را برای کمک بکوبد به او کمک کنند؟ نه! بلد نبود. چقدر تنها بود و چقدر نیازمند دستانی که او را تکان دهند و مزده بیداری و گریز از این کابوس دهشتناک را برایش به ارمغان آورند.

هُلن ادامه داد:

- من همان نخستین روزهای گریز پی بردم که برای خلاصی از فقر و نکبتی که انقلابیگری قدرت زدودنش را از زندگیم نداشت، سلاحی در اختیار دارم. از همان موقع فرار که توی کشتی با ناخدا و مردانش لاس زدم. میدونی همه مردان گروه ما ملتسمانه از من می‌خواستند که با سر و گوش قاچاقچیها ور برم. راستی راستی هم گرهگشا بود. بعد که به خشکی رسیدیم این حربه را روی پلیسها امتحان کردم. باز هم جواب داد. بعد کسانی به تورم خوردند که راه پول درآوردن را از این طریق نشانم دادند. خانه، اقامت و پول! اما اینها منو راضی نمی‌کرد. می‌خواستم به حلقه مردان خرپول سفید راه پیدا کنم و افسار اونها را حتی اگر برای چند ساعت هم که شده تو چنگ داشته باشم. من به آرزوم رسیدم.... تا کی میتونم ادامه بدم؟ نمیدونم. اما یه جائی...یه وقتی این روند رو قطع خواهم کرد.

- وحشتناکه هُلن.... بلایی که سرخودت آوردی دردناکه.... فکر میکنی داری انتقام میگیری اما اینطور نیست، خودت را نابود میکنی... این توئی که افسارت رو در اختیار خرپولهای سفید میذاری اونها از تن و بدنت سوء استفاده میکنند.....

هلن عصبی یقه پیراهنش را دراند و خود را لخت کرد. ساموئل جلو صورتش رو پوشاند و داد زد:

- نکن هلن... دیوانه نشو....

هلن پستانهای درشتش را بالا و پائین کرد پشتش را به ساموئل کرده و اول کیل‌های برجسته و سپس با دست آلت زنانه اش را نشان داد و گفت:

- میبینی رفیق من سالم سالم. نه اثری از داغ و تجاوز، نه نشانی از شکنجه و کتک! دلت به حال من نسوزه، بگو ببینم تا بحال اندام ریتا رو ورنده کردی؟ هیچ میدونی چند بار توآفریقا و ایتالیا بهش تجاوز شد؟ فکر میکنی اینهمه مریضی‌های جورواجور را از کجا به ارث برده؟ ریتا برای رسیدن به تو خودش رو قربانی کرد. من برای بقای خودم به استقبال خطر رفتم و اون رو مهار کردم. آره رفیق! من یه انقلابی مسلح مضحکم که برای زنده بودن تنفروشی می‌کنه!

ذهن ساموئل قفل کرده بود. هلن لباسهایش رو پوشید و گیلای دیگری شراب نوشید. ریتا از سختیها و تحقیرها و اهانتها گفته بود. اما از تجاوز...؟ آیا هلن راست می‌گفت؟ یا اینکه داشت برای توجیه کار خودش از ریتا مایه می‌گذاشت؟ ساموئل بخاطر آورد که دکترها موقع بارداری اول ریتا گفته بودند که او رَجَمی آسیب دیده دارد و بارداری دومش بدون ریسک نخواهد بود و بعد از بدنیا آمدن بچه دوم از آنها اکیداً خواسته بودند که دیگر بچه دار نشوند. هردو زایمان ریتا با روش سزارین انجام شده و پزشکها گفته بودند که ریتا توانائی زایمان طبیعی را ندارد. یکبار هم دکتر ریتا به ساموئل گفته بود که بهتر است در روش و چگونگی آمیزش جنسی با همسرش تجدید نظر کند. آنموقع منظور دکتر را نفهمیده بود اما حالا می‌فهمید! حالا می‌توانست ترس همیشگی ریتا را هنگام همبستری درک کند. ترسی که ساموئل را فقط لحظه ای به فکر فرو می‌برد، ترسی که در ادامه هر بار آمیزش جنسی فراموش می‌شد اما با شروع دوباره آن در وقتی دیگر دوباره خود را نشان می‌داد.

هلن از جا برخاست. ساموئل سرش را روی میز گذاشته و می‌گریست. هلن بوسه ای به سر او زد و گفت:

- منو ببخش سامی! قصد نداشتم ناراحتت کنم. شب بخیر. صبح همدیگه رو میبینیم. صبح برای ریتا برنامه مخصوصی ترتیب دادم.

هلن آهسته درز در اطاق خواب رو گشود و داخل شد. کنار ریتا که دراز کشید متوجه هق هق او شد. سر او را به سینه فشرد و آهسته گفت:

- تو بیداری عزیزم؟

- چرا به ساموئل گفتی؟

- چرا تو تابحال نگفته بودی؟ اینهمه بار برای تو زیاده.

- چه جوری می‌تونستم بهش بگم؟ من عرضه سالم رسوندن خودمو نداشتم.

- تقصیر تو نبود کوچولوی من، این دنیای ظالمانه و قداره که ما رو به این روز انداخته.

- حالا چه جوری تو صورتش نگاه کنم؟

- باهاش حرف بزن، همه دنیای اون تو و اسحاق هستید، باهاش حرف بزن تا هم درد خودت کم بشه و هم غم اون رو سبک کنی.

- باشه. آجی جون.... باهاش حرف میزنم. صبح که شد باهاش حرف میزنم.

مدتی بعد هردو بخواب رفتند، دست دور گردن هم و چهره به چهره یکدیگر داشتند. ساموئل اما خوابش نمی‌برد. عجب جنایتی مرتکب شده بود! آنقدر پاپیچ ریتا و خواهرش شده بود تا آنها را مجاب کند که برای رسیدن به آزادی و برابری به گروه آنها ملحق شوند. اعلامیه و نشریه برایشان آورده بود و با حرارت از روابط انسانی و برابر درون گروهیشان حکایت و پیروزی را نزدیک جلوه داده بود. گزارش هر دیدارش را به مسئول بالاتر داده و او هم ساموئل را تشویق کرده و یادش داده بود درباره چه نکاتی با آنها صحبت کند. دست آخر هم موفق شده و دو نیروی جوان و پر انرژی را جذب کرده و از اینطریق ارتقاء مسئولیت هم گرفته بود. اما این جر و منجرها و کشمکش‌ها شرر عشق به خواهر کوچکتر را به جانش انداخته و شیدای ریتایش کرده بود. عجب جنایتی مرتکب شده بود! چرا موقعی که بوی نفاق و انشعاب را حس کرد و دوستگی را میان رهبران دید و شنید که رفقای دیروز دشمنان امروزی شده و بر سر اموال گروه به روی هم اسلحه کشیده اند، به روی هم آتش گشوده اند، یکدیگر را به زندان دست ساخت خود انداخته اند، چرا آنموقع ریتا و خواهرش را از مهلکه بیرون نکشید؟ او که خود دیده بود با زنان و دختران جبهه مقابل چه می‌کنند؟ گرچه خاطیان توبیخ می‌شدند، اما دوباره و دوباره همان وضع تکرار می‌شد. او باید اول آنها و همه کسانی را که او به گروه وصل کرده بود از مهلکه نجات می‌داد، قبل از اینکه حوادث برق آسا بروز دهد و او فقط فرصت نجات خود را بیابد. اما چنین نکرد و موقعی به یاد نجات ریتا افتاده بود که دیگر کار از کار گذشته بود. و حالا هم که بلا پشت بلا برایش نازل می‌شد.

همه بطریهای شراب خالی شده بود. و در حالت میان مستی و انزجار از کندی و لختی و دیرجنبی خود تصمیمی گرفت. از پنجره آشپزخانه می‌توانست ساختمان بیست و چند طبقه ای را ببیند که هراز چندگاهی یکی خود را از بالای آن پائین انداخته و خویش را خلاص می‌کرد. ساموئل هم می‌توانست یکی از آنها باشد. پشت در اطاق خواب خواهران رفته و درز در را گشود. هردو غرق خواب بودند. با نگاه از هردوی آنها طلب بخشش و خدا حافظی کرد. بعد به اطاق اسحاق رفت، روی او را با لحاف پوشاند. پیشانیش را بوسید و توی دلش گفت: امیدوارم سرنوشت مرا نداشته باشی. دوباره به آشپزخانه برگشت. ساعت پنج و پانزده دقیقه بود و تاریکی هنوز سلطه داشت. هنوز باید صبر می‌کرد تا رفت و آمد و جنب و جوش ساختمان بلند مرتبه را بیدار کند. حتماً راهی برای رسیدن به بالای آن خواهد یافت.

ایستاده کنار پنجره آشپزخانه بخواب رفت. خواب دید که خودش را از بلندائی پائین می‌اندازد، از قله کوه یا تپه ای. سرایشی تند، سرسبز و پرگل بود. او می‌غلطید و ریتا و هلن و اسحاق به دنبال او می‌دویدند. هیچ دردی را حس نمی‌کرد بلکه لذت می‌برد. دلش می‌خواست این غلطیدن و سقوط انتهائی نداشته باشد. پائین سرایشی ماریا با دستانی از هم گشوده منتظرش بود. ماریا بود یا مادرش؟ چهره عوض می‌کرد، گاه مادر گاه ماریا و گاه کس دیگری. از خواب پرید. هوا روشن شده و جمعیت آن پائین در رفت و آمد بودند. ساعت دیواری شش و نیم را نشان می‌داد. بیش از یک ساعت ایستاده خوابیده بود؟! باید عجله می‌کرد. الان بود که ریتا از جا برخاسته و تدارک صبحانه اسحاق را ببیند. کاپشن و کلاهش را پوشید. همه خرت و پرت‌های جیبش را روی میز گذاشت: دسته کلید، کیف پول،

نامه های تاخورده پلیس و تعدادی سکه. اول قصد داشت کارت شناسائی اش را باخود بردارد، اما بعد اندیشید لااقل تا مدتی ناشناس ماندن بهتر است. در آپارتمان را آهسته گشود و خارج شد، همانطور که در را پشت سر می بست، برگشت و برای آخرین بار نگاهی به درون آن انداخت و زیرلب گفت:

- بدرود! همه گندی که من به آب داده ام... بدرود!

چرخه تولید کسی را به خاطر نمی‌سپارد. هرچه در این چرخه نقشات کوچکتر باشد زودتر فراموش خواهی شد. این احساس را همیشه تجربه کرده بودم. وقتی از کارخونه‌ای اخراج شده و یا استعفا می‌دادم، همه در و دیوار اونجا، همه همکارها و خلاصه هر چیزی که به اونجا ربط داشت با من غریبه می‌شد. جای عباس را به سرعت یکی پر می‌کرد، انگار اصلاً نبوده و در واقع هم عباس بعنوان پدیده حسی و اجتماعی در آن گردش کار موجودیت نداشته است. ابزار کار جانداري بوده که روزی میدان را برای ابزاری دیگر، کمابیش با همان قابلیت‌ها، خالی کرده است. این روی خشن مناسبات اجتماعی کار عموماً روابط کارگری را هم تحت تأثیر قرار می‌داد.

فقط ده دوازده روز بود که ساموئل غیبت داشت. کابین کارش توسط کس دیگری اشغال و نبودش جبران شده بود. کسی از او حرف نمی‌زد. حتی همکاران هندی سراغ او را نمی‌گرفتند. کارخونه کار می‌کرد و تولید ادامه داشت. کار عادی، اضافه کاری، شنبه کاری و حوادث حاشیه کار همانهایی بودند که همیشه بودند. تا اینکه یک روز درحالی‌که شدیداً سرگرم کار بوده و همه هوش و حواسم را به تعمیر قطعه ای نافرمان داده بودم، صدای نازک زنانه ای مرا به نام خواند. اول تصور کردم که باز توی خیالاتم پرسه می‌زنم اما وقتی صدا دوباره تکرار شد روی از کار برگردانده و نگاهم به دخترکی جوان و ریزه میزه افتاد.

- صبح به خیر! میتونید لطفاً چند لحظه کارتون را قطع و به دفتر کارگزینی مراجعه کنید؟

قیافه دخترک با کلاه ایمنی و سیگار به لب مضحک شده بود. کلاه به سرش زیادی می‌کرد و دود سیگار توی چشمش میرفت و اونها را اشک آلود و تنگ می‌کرد. بی اختیار گفتم:

- مجبور نیستی دود کنی وقتی بلد نیستی....!

- خانم فیشِر منتظر تون هستند.

این را می‌دونستم وقتی به قسمت اداری احضار میشی موضوع مهمه و باید با سر و وضعی مرتب وارد شوی. بنا براین کار را تعطیل، دستگاها را خاموش و کلاه و پیشبند کار را کنار گذاشته و دستی به سر و صورت کشیده و راهی کارگزینی شدم. بالای سردر ورودی ساختمان اداری صلیب قهوه‌ای رنگی به پیشانی دیوار نصب شده بود. وارد که می‌شدی روبروت راه پله و سمت چپ آسانسور قرار داشت. من از راه پله بالا رفتم، توی پاگرد اول تمثال بزرگ پاپ وقت، که آلمانی الاصل هم بود، روی دیوار با نگاهی که انگار قصد کنکاش همه گناهها را دارد به استقبال آدمی آمده و با همان نگاه مرموزانه به سمت بالا بدرقه ات می‌کرد. دفتر کارگزینی طبقه سوم بود. وارد راهرو طبقه که شدم چیزی شبیه به روزنامه دیواری دوران مدرسه روی دیوار نظرم را جلب کرد، روی تخته سفید رنگ بزرگی عکس تک تک کارکنان را نصب و بالای هر عکس اسم کشوری را که صاحب عکس از آنجا می‌آمد و زیر آن نام و فامیل و تاریخ تولدش نگاشته شده بود.

اینجا همان طبقه ای بود که روز اول برای مصاحبه و معرفی خود آنجا رفته بودم. اما هیجان و دلهره ناشی از یافتن محلی برای عرضه نیروی کار اجازه نداده بود تا محیط را درست و حسابی و رانداز کنم. روز اول خوشحال بودم که بعد از کلی نامه نگاری و اینترنت گردی این کارخونه را پیدا کرده و برای مصاحبه دعوت شده بودم. بحران اقتصادی یک دور مرا از چرخه تولید بیرون انداخته و بیکارم کرده بود. اما انگار این بحران چشم و گوش کارفرمائی را که به دنبال نیروی کار می‌گشت را هم حسابی باز کرده بود. به هنگام مصاحبه سیر و پیاز زندگیم را پرسیدند و من هم راست و دروغ چیزهایی را برایشون بلغور کردم. مدارک جوشکاریم را بدقت بازرسی کردند و درباره چند و چون تجربه کاریم پرسیدند. آنقدر در اینکار وسواس و دقت نشان دادند که با وجود اصل بودن تجربیات و مدارک، خدا خدا می‌کردم ایرادی ازشون درنیاورند. دست آخر جواب شنیدم که ما به نیروی شما احتیاج داریم. لطفاً میزان حقوق درخواستی‌تان را اعلام کنید. در جواب گفتم: خوب معلومه هر چه بیشتر بهتر. مرد مصاحبه کننده گفت: نه اینجور نمیشه، آخرین حقوقی که می‌گرفتید چقدر بود؟ مقدارش را گفتم. مثل اینکه برق به او وصل کرده باشند تکان شدیدی خورد و ابروان کم پشت بورش را تا جایی که می‌شد توی پیشانی بلندش بالا برد و با خودکار قرمز روی مدارک ارسالی من که جلویش روی میز قرار داشت، عدد را با سه علامت تعجب بزرگ یادداشت کرد و قیافه اسفباری به خود گرفت و درحالی که نشان می‌داد قصد از جا بلند شدن را دارد گفت: توت میا لاید، ویا زیند این فرشیدن ریشتونگ! (متأسفم ما در جهات مخالفی هستیم) من دستپاچه دراومدم که: البته من میدونم که دریافت این میزان حقوق توی شرایط فعلی یه خورده سخته. او دوباره روی صندلی راحت نشست و گفت: سخت نیست... محاله! پرسیدم شما چقدر پرداخت می‌کنید؟ جواب داد: بیست و پنج درصد زیر حقوق قبلیتون. آب سردی روی آتش خوشی درونیم ریخته شد و صدای فسه خاموش شدنش را از دهانم بیرون دادم. مرد مصاحبه کننده پاسخ داد: تصمیم با شماست. من سر دوراهی مونده بودم. قبول می‌کردم تن به کاری با نازلترین حقوق ممکن می‌دادم، رد می‌کردم معلوم نبود کی و کجا دوباره مرا برای مصاحبه دعوت می‌کردند. علاوه بر آن، این تنها شرکتی بود که بدون واسطه شرکتهای اجاره دهنده نیروی کار مرا به کار دعوت کرده بود. توی آلمان شبکه ای از اینگونه شرکتها وجود داشت که واسط میان جویندگان کار و کارفرمایان بودند. پرسیدم اجازه دارم دراین باره فکر کنم؟ گفت: نه. تعداد زیادی متقاضی داریم. همین حالا باید جواب دهید. با نارضایتی و دلچرکینی گفتم: اوکی. قبول. او با چهره ای ثابت و بیحالت گفت: خوب حالا میتونیم در باره شرایط دیگه صحبت کنیم. ما فقط بیست و چهار روز مرخصی در سال داریم، در ماه حداقل دو تا شنبه اجباراً اضافه کاری، روزی یک ساعت اضافه کاری اجباری داریم که البته حقوقش همون میزان کار عادیه و نهایتاً اینکه یه قرارداد یکساله با شما بسته میشه که شش ماه اون آزمایشی است. هرچه پیش‌تر می‌رفتیم شرایط سخت و رقت بارتر می‌شد. با اینحال همه شرایط را پذیرفتم و قول و قرار شروع کار را گذاشتیم. از اونجا که بیرون آمدم به هرکسی که می‌شناختم تلفن زدم و دراین باره مشورت خواستم. همه متفق القول گفتند: قبول کن پسر وضع خیلی خرابه! آره طبقه سوم این ساختمان همون طبقه منفوراونروزی بود که حالا عکس من هم به عنوان تنها ایرانی موجود توی این کارخونه اونجا آویخته بودند. عکسی که بینفاوتی و بی حسی از اون می‌بارید. عکسی که همون خانم ریزه میزه پیام آور با اصرار یه گوشه روشن سالن تولید از من انداخته بود.

کارمندهای بخش اداری همه مؤدب و خوش برخورد بودند. خانمها با لباسهای شیک و خوشبو از این طاق به آن طاق در رفت و آمد و آقایون هم منظم و مرتب قدم برمی‌داشتند و مثل اینکه تخته به

پشتشان بسته باشند صاف و کشیده بودند. فضای ساکت و آرام گاهاً با صدای چِرق و چِرق شاسیهایی کیبورد کامپیوتر و یا خنده و شوخی کارکنان، شکسته می‌شد. اطاق خانم فیشر گوشه سمت چپ طبقه سوم بود، در زد:

- لطفاً داخل شوید.

موقع ورود متوجه شدم فقط خانم فیشر منتظرم نیست بلکه آقای بلند قد و بوری که عینک به چشم داشت و پرونده ای را ورق می‌زد هم در این گفتگو شریک خواهد بود. این همان مصاحبه کننده نبود؟ بخاطر نداشتم! خانم فیشر مهربان و خنده رو بود. حتی اگر به درخواستهای کسی جواب رد می‌داد با خوشروئی و خوش خلقی این کار را می‌کرد. گه گاه به داخل کارگاه می‌آمد و با همه از نزدیک گپ کوتاهی می‌زد. اینکه آیا همه چیز مرتبه و کسی از چیزی شکایتی نداره؟ گرچه هیچ وقت به اعتراضات و شکوائیه های کارگران به طور جدی رسیدگی نمی‌کرد اما همین حضور خشک و خالی چهره محبوبی از او ساخته بود.

- صبح به خیر خانم فیشر. می‌خواستید با من صحبت کنید؟

- بله. بفرمائید بشینید. ایشون آقای شوستر هستند.

آقای شوستر از جا بلند شد و با من دست داد. احساس بدی داشتم. فکر کردم شاید عذرم را بخوان، اما می‌دونستم که اینجا توی آلمان اینجوری کسی را اخراج نمی‌کنند. نگاههای آقای شوستر بیش از اندازه مهربان بود و لطافت کلامش به دلم نمینشست. او گفت:

- اجازه دارم بپرسم که چند ساله توی آلمان زندگی می‌کنید؟

- حدوداً هفت هشت سال.

- جالبه....! آلمانی را خیلی خوب و مسلط حرف می‌زنید!

هرموقع آلمانیها بیمقدمه از تسلطم به زبان تمجید می‌کردند، فقط میتونست دو دلیل داشته باشه: در حالت دوستانه وقتی اتفاق می‌افتاد که طرف مقابل چیزی برای گفتن نداشت و در حالت‌های دیگر وقتی بود که می‌خواستند سرم را شیره بمالند. اما چرا خانم فیشر می‌خواست سرم کلاه بذاره؟ آقای شوستر پرسید:

- از ساموئل چه خبر؟ شنیدم رفتی دیدنش. اتفاق وحشتناکی بود، ما همگی شوکه شدیم.

با این جملات وضع برای من درست و حسابی مشکوک شد. او از کجا میدونست من به دیدن ساموئل رفتم؟ چرا حال ساموئل را از من میپرسید؟ با خود فکر کردم: غلط نکنم کاسه ای زیر نیم کاسه است. خانم فیشر لبخندی زد و موهایش را پشت گوشاش جای داد و رو صندلیش یه خورده جابجا شد و با مهربونی پرسید:

- میل دارید چیزی بنوشید؟ قهوه؟ آب؟ ما حتی اینجا چای سیاه هم داریم.

- نه ممنون. اگر زودتر اصل مطلب را بگید فکر کنم بهتر باشه.

فیشر به شوستر و شوستر به پرونده و من به هر سه نگاه کردم. بالاخره شوستر درآومد که:

- شما کارتون خوبه و ما از شما راضی هستیم و بخاطر همین رضایت میل داریم که یه مقدار همکاریمون را گسترش بدیم. ما شنیدیم که شما از میزان دستمزدتون ناراضی هستید، خوب ما هم آمادگی داریم اون را افزایش بدیم.

من لبخندی زدم و قند تو دلم آب شد و از اونجائی که کمی خیالباف هم بودم زود نزد خود حساب کردم که این اضافه دستمزد را کجا و چگونه به کار بگیرم و کدوم چاله را میشه باهاش پر کرد. سعی کردم خوشحالم را رو نکنم و خیلی خونسرد پرسیدم:

- از کی؟ مقدارش چقدره؟

خانم فیشر خنده کنان جواب داد:

- عجله نکنید.... برای این افزایش دستمزد شرایطی هم هست.

با خودم گفتم: می‌دونستم که یه جای کار باید بلندگاه! شوستر انگار فکر مرا خونده باشه، گفت:

- نگران نباشید شرط خاصی نیست. ما میدونیم که شما بزودی درخواست ملیت آلمانی خواهید کرد و یکی از شرایط اعطای ملیت داشتن درآمد مناسب و قرارداد معتبر کار است. ما حقوق شما را افزایش داده و شما را استخدام دائم می‌کنیم. شما قبلاً تو کشور خودتون دستی تو سیاست داشتید و این به شما کمک می‌کنه حرفهای منو بهتر بفهمید.

دیگه تمام و کمال گیج شده بودم. از کجا میدونست من تنم به تن سیاسیه خورده؟ سیاست چه ربطی به ریختگری و آهنگری داشت؟ نکنه میخوان منو برای مأموریت به ایران بفرستند؟ چرا اینقدر قاطع می‌گفت که من قصد درخواست ملیت آلمانی را دارم؟ یواش یواش داشت تحمل اون وضع دشوار می‌شد و همیشه تحت چنین شرایطی بی‌طاقت و عصبی می‌شدم. اما اینها که ایران کارخونه نداشتند! بی صبرانه پرسیدم:

- بیشتر باید کار کنم؟ ساعات بیشتری را اضافه بمونم؟

شوستر آرام و شمرده جواب داد:

- ادمه کار و چرخیدن چرخهای این شرکت برای ما خیلی اهمیت داره. پرسنل ما ملیتهای گوناگونی دارند. جمع کردن این ملیتها زیر یک سقف و اداره کردن آنها کار ساده ای نیست. ما باید بدونیم مسائل آنها چیست، به چه چیزهایی فکر می‌کنند و چه امیالی دارند. میدونید خیلی از آنها توانائی درک اینهمه آزادی که توی آلمان هست را ندارند. اسیر چرندیاتی مثل عضویت توی اتحادیه کارگری یا تشکیل شورای کارخانه و امثالهم میشوند. این جور چیزا به کشورهایی با حکومت دیکتاتوری تعلق داره. ما خوب حقوق میدیم، خوب آزادی داریم و می‌خواهیم خوب و برادرانه زندگی کنیم. اتحادیه و شورا این برادری را بهم میزنند و چوب لای چرخ تولید می‌ذارند. اما قانوناً ما اجازه نداریم کسی را از عضویت در اتحادیه و یا درخواست تشکیل شورا منع کنیم. اینه که کمی به کار سیاسی و سیاستبازی نیاز داریم تا جلو نفوذ این افکار پوچ و مزاحم را بگیریم.

شوستر برای خودش حرف می‌زد و من تو ذهنم با خودم درگیر بودم. فکر می‌کردم که این یارو چه خیالات باطلی در مورد من به خودش راه داده؟ فکر کرده میتونه از من جاسوس درست کنه؟ حالا همینم مونده که راه بیفتم و علیه اتحادیه و شورا میون کارگران تبلیغ کنم.... زکی!!! من اگر سیاسی هم بودم به نفع کارگران بودم یا حداقل فکر می‌کردم تو جبهه اونا هستم....

شوستر حرف می‌زد، اما من کلمه ای از اونها را نمی‌فهمیدم، انگار دهانش بیهوده می‌جنبید و هجاهای نامفهوم بروز می‌داد. فکر کردم از جا برخاسته و تو چشمش زل زده و سرش داد بزنم: آدرس را عوضی اومدی مردیکه! برو خدا روزیت را جای دیگری حواله بده. اما بعد به نظرم رسید یه خورده صبر کنم ببینم آخرش از من چی میخوان. این یارو پس چرا اینجوری حرف میزنه؟ یه خرده چشم‌ها را به هم زدم و گفتم:

- انتشولدیگونگ. نوخمال بیته... ایش هابه نیشث فرشتندن! (ببخشید. دوباره تکرار کنید. من نفهمیدم)
خانم فیشر دستهایش رو با فاصله یک وجب روی میز گذاشت و سرش را روبه من خم کرد و با تأنی و حوصله گفت:

- موضوع کاملاً ساده است. شما باید چشم و گوشتان را باز کنید. یا بهتر بگم شما چشم و گوش ما میان همکارانتون هستید.

- یعنی باید برای شما جاسوسی کنم؟

- نه. شما به ما کمک می‌کنید که این کارخانه را سرپا نگهداریم و بدینوسیله محل کار خودتون را تضمین کرده اید.

یک لحظه به سرم زد که هر چه رو میز هست را به هم ریخته و داد بزنم که: شاشیدم توی این کارخونه و نونی که از این کارخونه میخواد به من برسه. اما نمیدونم چرا به جای اون گفتم:

- میدونید خانم فیشر، من برای اینکار مناسب نیستم. من آلمانی را خوب نمیفهمم و برای انتقال اخبار دچار بدفهمی و سوءتفاهم خواهیم شد.

- شما تلاش خودتون را بکنید....

- من خودم را بهتر از شما میشناسم. اینکاره نیستم خانم فیشر.

شوستر و فیشر به هم نگاه کردند و شوستر گفت:

- خیلی بد شد. ما می‌خواستیم به شما کمک کنیم، شما نمی‌خواهید. مقصر خودتون هستید. اینکه قرارداد سالیانه شما تمدید بشه یا نه؟ باید تا اونموقع صبر کرد.

خانم فیشر با لبخند از جا برخاست و گفت:

- روز خوبی داشته باشید. لطفاً این گفتگو بین خودمان مونده و جائی نقل نشه.

آنروز تا وقتی که بوق فایرآبند بصدا درآمد با خودم در باره اون گفتگو کلنجار میرفتم. سالها پیش از اونروز یکبار دیگه این پیشنهاد توی ایران به من شده بود. اونموقع خیلی جوان و برای امتحان

جوشکاری به شرکتی خصوصی مراجعه کرده بودم. مهندس جوان مسئول شرکت از نحوه رفتار من با ابزار کار خوشش آمده و با وجود عدم تجربه کاری، استخدام کرده بود. بعد از گذشت مدتی یک روز مرا برای گفتگو به دفتر صدا کرده و از من خواسته بود پنهانی برای او بین کارگران خبرچینی کنم. شاید جوانی و کم تجربگی این شبهه را ایجاد کرده بود که من استعداد خریده شدن را دارم. او خبر نداشت که همین خامی و جوانی اگر در کوره انقلابیگری گداخته شود گلوله ملتهبی خواهد شد که هر تُف بیجائی آنرا منفجر خواهد کرد. پیشنهاد مهندس جوان عاقبت خوشی برای او و برای من نداشت. یقه مهندس جوان و کوتاه قد را گرفته و او را به دیوار کوبیدم و درحالیکه از فرط خشم و عصبانیت نعره می‌زدم او را به باد فحش و ناسزا گرفته و با زدن یک سیلی آبدار توی صورتش به گفتگو خاتمه بخشیدم. کارگران شاغل شرکت به من می‌بالیدند، اما فقط می‌بالیدند! فردای آنروز مهندس کوتاه قد با چشمی ورم کرده و کیود همراه با مرد غولپیکری به کارگاه آمد. گرچه آن مرد هیکل نتراشیده و نخراشیده ای داشت اما انگار قلبی رئوف و دلی نازک توی سینه فراخش باشد با دیدن من بیدرنگ گفت: مهندس اینکه یه بچه س من با این چه کنم؟ بهترینست نقره داغش کنی؟ مهندس پرسید یعنی چی؟ مرد درشت اندام جواب داد: بیرونش کن و مزدش را نده. برای همیشه داغش به دلش می‌مونه! مهندس همین کار را کرد. اخراج شده و حقوقم را با پافشاری و ابرام نصف و نیمه دریافت کرده و بخاطر حضور اون غول بیشاخ و دُم جرأت جیک زدن را هم نداشتم. مهندس نقره داغم کرد و دوستان کارگر فقط با نگاه ابراز همدردی کردند. اما حداقل دق دلم را با گرد و خاک گیری از مهندس کوتوله نادان خالی کرده بودم. اونروز توی دفتر خانم فیشر چی؟ تونسته بودم جلوی خشم خودم را بگیرم؟ این توانائی بود یا ضعف؟ نمیدونم این بخاطر سن و سال و تجربه بود و یا به دلیل اینکه از بیکار شدن اونهم موقعی که قصد درخواست ملیت آلمانی را داشتم، می‌ترسیدم؟ یعنی گرفتن پاس آلمانی اینقدر اهمیت داشت؟ معلومه که مهم بود، نزدیک به یکدهه ساکن این کشور بودیم اما رسمیت نداشتیم، مالیات می‌دادیم اما حق ابراز نظر رسمی در امورات جاری اونجا را نداشتیم، اخبار سیاسی را دنبال می‌کردیم اما اجازه انتخاب کردن را نداشتیم، نه خارجی بودیم نه آلمانی، هم خارجی بودیم و هم آلمانی! شده بودیم شتر مرغ، موقع بارکشی شترگونه بارمان می‌کردند و موقع جوجه کشی مرغگونه روی تخم می‌خواباندنمان! همه امیدمان این بود که با گرفتن ملیت آلمانی این وضع تغییر کند و اونموقع نزدیک فینال بودیم فقط چند ماه با پاس آلمانی فاصله داشتیم. دیوانگی نبود اگر با خروش بیجا این مهلت را برای مدت نا معلومی عقب می‌روندم؟ برای این نبود که علی رغم میل درونی نخروشیده و محافظه کارانه از کنار موضوع رد شده بودم؟



ساموئل خیلی راحت خود را به بالای ساختمان بلند مرتبه رسانده بود. نه بالای پشت بام که روی آخرین بالکن رابط طبقات با راه پله ایستاده و همه منطقه گروایلر را زیر پا داشت. هوای سرد صبح پائیزی را به درون می کشید و بالا آمدن خورشید بیرمق را تماشا می کرد، خورشیدی که انگار موقع طلوع آفریقانش بخشاینده تر از فروزش اروپائیش می باشد، خورشیدی که توی آسمان اروپا مدام پشت ابرهای آستن جا خوش میکند گوئی که همه توانش را آفریقا مکیده باشد. از آن بالا می توانست برج تلویزیون و کلیسای جامع کلن را تشخیص دهد. هرچه نگاهش را از سمت جنوب رو به شمال، جایی که خودش ایستاده بود، متمرکز می کرد؛ مناظر واضحتر و آشنا تر می شدند. گروایلر را کمربندی از درختان انبوه و چمنزارهای وسیع احاطه کرده بود. همه جاده ها و خیابانهایی که آنجا را به مناطق دیگر شهر وصل می کرد از میان این درختان و چمنزارها پیچ و تاب می خورد. حتی مجتمع مدرسه های گروایلر هم در محاصره این مناظر قرار داشت. گوشه ای از این مجتمع ساختمان مدرسه ابتدائی بود. ساموئل آن را بازشناخت و تصور کرد که الآن اسحاق وارد آنجا خواهد شد و وقتی به خانه بازگردد دیگر پدر نخواهد داشت. این تصور دلش را ریش ریش کرد، نه بابت نبود خویش که یتیم شدن اسحاق دلش را به درد می آورد. او که خود زیر چتر پدر و مادر رشد کرده بود به سرنوشتی چنین نابهنجار دچار شده، چه نصیب پسرک سیاه یتیمی چون اسحاق در آلمان خواهد شد؟ چه می شد اگر امید یافتن زندگی بهتر در دلش جوانه نمی زد و مانند هزاران هزار جوان دیگر سربزیر دنبال زندگیش راهی می شد؟ سیاه بود و میان سیاهان زندگی می کرد و مابین گپ های دوستانه نفرتش را از سفیدهای مفتخور ابراز می داشت و ناسزا نثارشان می کرد. حالا باید میان سفیدپوستان زندگی می کرد، نگاههای تحقیرآمیزشان را تحمل و برای کار التماسشان می کرد و برای زنده ماندن به شرایط پست تن می داد. هرچه دویده بود دستش از زندگی بهتر کوتاه تر شده بود. مبارزه کرده بود، برای احقاق حقوق از دست رفته خود و بیشمار سیاهپوست زیر یوغ، تحت تعلیمات چپ گرایانه آموخته بود که اگر دهقانان و کارگران و بی چیزان تحت ستم آگاه و متحد شوند آحدی جلودارشان نیست. چیزی که

می‌گفتند توی چین، روسیه، کوبا... و اروپای شرقی اتفاق افتاده و دریچه‌ خوشبختی به روی خلق گشوده گشته بود. اما خلق آفریقا متحد نشد، پارچه پارچه شد و به جان هم افتاد. رفقای دیروز وقتی به قدرت رسیدند یا در قدرت شریک‌اشان کردند به دشمنان امروز بدل شدند. وقتی راهی به جز فرار برای بی نصیبان از قدرت باقی نماند، رفقای که به خزانه مالی حزب و گروه راه داشتند اندوخته ها را برداشتند و گریختند، بی آنکه به سرنوشت دیگران ببانددشند. خیلی از آنها را ساموئل توی اروپا دیده بود که حتی وجود حزب و گروهی را که هدایتش می‌کردند، انکار کرده بودند. بعد هم که شوروی از هم پاشید و دیوار برلین فرو ریخت و معلوم شد که آنسوی دیوار مردم جهنم رنگی را به بهشت خاکستری خود ترجیح می‌دهند. توی آلمان با خیل عظیم گریختگان از نظام سوسیالیسم آشنا شده بود که تصویر دیگری از قبله آمال او برایش ترسیم می‌کردند. کجای تعلیمات چپ ایراد داشت؟ ذهن او قادر نبود به این پرسش پاسخ دهد.

ساموئل دستانش را روی لبه باریک دیوار بالکن تکیه داده و پائین را می‌نگریست و هرچه به عقب می‌اندیشید در تصمیم خود راسخ‌تر می‌شد:

- اگر زورم نرسید جامعه را تغییر دهم، زورم به این میرسد که به یک عمر بردگی و زندگی توأم با زجر و رنج پایان بخشم.

چشم روی هم گذاشت و بالا تنه را کمی رو به عقب خم کرد و خواست که خود را از روی دیوار به سمت پائین رها کند که صدائی گفت:

- خودکشی راهش نیست کومپه! (کومپه یعنی داداش، مشدی، باوفا)

ساموئل متعجب روی برگرداند و مردک ژولیده و چرکینی را دید که شیشه آبجو به دست گوشه بالکن چمباتمه زده و با چشمان تنگ کرده و صورتی که با ریش یکدست طلائی پوشیده شده بود او را می‌نگریست.

- تو دیگه کی هستی؟ منظورم اینه که کی آمدی اینجا....

مات و مبهوت نمی‌دانست که چه باید بپرسد. روی بالکن کسی نبود و کسی هم وارد نشده بود، یعنی ممکن بود که او را ندیده باشد؟ از کجا می‌دانست که او قصد چه کاری را دارد؟:

- حالا کی گفته که من می‌خوام خودکشی کنم؟ اصلاً تو کی هستی؟

- من عیسی هستم، عیسی ابن مریم، پسر خدا،....

- تو فقط یه ولگرد مستی.... سر و وضعت اینو نشون میده.

- یعنی اگر اتوکشیده بودم یا اینکه خودمو توی ملحفه سفید می پیچوندم باور می‌کردی؟ شماها همتون ظاهر بین هستید!

ساموئل مردد این پا و اون پا کرد. خودکشی مقابل چشمان مشکوک یک پیر مست به نظرش احمقانه می‌آمد. فکر کرد بد نیست گشتی توی طبقات ساختمان بزند شاید مردک سرو کله اش گم شود. اما مردک به او امان نداد:

- نه اینجا، از هر بلندائی که بخوای خودت رو پرت کنی، من اونجا خواهم بود!
- من از هیچ بلندائی نخواهم پرید.... اگر هم بیرم به تو ربطی نخواهد داشت. زندگی خودمه...
- زندگی خودته...؟ کور خوندی رفیق...، اونموقع که کسی را به دنبال خودت نکشونده بودی، اونموقع که بچه نکاشته بودی... تازه اونموقع هم نمیتونستی بگی زندگی خودمه!
- تو چه میدونی من کی هستم که اینجوری مطمئن حرف میزنی؟
- تو همونی هستی که تو زندگیت گند بالا آوردی و حالا داری با کشتن خودت، مثلاً خودتو راحت میکنی.
- من گندی بالا نیاوردم، خودم را هم نمی کشم.
- به دروغ گفتن خودت رو عادت دادی نه؟
- ساموئل یکه خورد و با دهان باز موجود مرموز گوشه بالکن را خیره گشته بود. " نکنه راست میگه و عیسی باشه؟" از این فکر خود خنده اش گرفت اما با اینحال برای اطمینان خودش را به او نزدیک کرد و یواشکی و بدون اینکه توجه مردک را بر بیانگیزد او را بوئید. عجب بوی دل انگیزی داشت، چنان مطبوع و خوش عطر که ساموئل را وادار کرد شیشه آبجو را از دستش گرفته و مزمره کند! واقعاً آبجو بود، تلخ و زننده و کهنه. مردک به سخن درآمد که:
- چرا آدمها اینقدر ظاهر بینند؟ عیسی را فقط در جامه فاخر سفید و یا با هاله نور به رسمیت میشناسند، این صحیح نیست، ظاهر همیشه گویای باطن نیست.
- بعد از جا برخاست و خیلی ساده با یک گام بلند روی لبه دیوار بتونی بالکن که به زحمت ده سانتیمتر ضخامت داشت ایستاد. ساموئل بند دلش پاره شد و دستش را به سمت او دراز کرد و داد زد:
- خوب بابا قبول دارم که تو عیسی هستی، حالا بیا پائین کار دست خودت نده!
- سر خودت رو شیر بهمال، تو که طاقت پرت شدن منو نداری چه طور میخوای خودت را پرت کنی؟
- اون زندگی خودمه....
- مرد در حالیکه دوقدم توی فضای خالی از ساختمان فاصله گرفته و با این کار باعث قفل شدن زبان ساموئل شده بود گفت:
- باز هم میگی زندگی خودم! زندگی هیچکی متعلق به خودش نیست. مگه تو از زیر بوته سبز شدی یا یه هوئی از آسمون پائین افتادی؟ میدونی تو ماحصل کار و تلاش چندین نسل بشر هستی؟ می‌دونی که تو می‌تونی تبلور تاریخ تاکنون همه بشریت باشی؟
- ساموئل با لکنت زبان گفت:
- تو جادوگری...
- این اتهام تازه ای نیست.

- من خیالاتی شدم، مال شراب زیادیه... تو اصلاً وجود نداری...

مرد روی کف بالکن فرود آمد و دست ساموئل را توی دست خود گرفت و گفت:

- پس چرا جلوی کلیسا زانو زدی و نجات دخترت را از من خواستی؟

ساموئل به دست مرد خیره شد، شیشه آبجوئی وجود نداشت، اما این متعجبش نمی‌کرد بلکه جای زخم، درست وسط دست او...، درست جایی که با میخ، عیسای "اصلی" را به صلیب کوبیدند، گیش کرده بود. دستپاچه دست دیگر مرد را توی دستان خود گرفت و ورنده‌اش کرد، آن یکی هم جای زخم عبور میخ را داشت. بوی خوش، معلق ماندن در فضا، جای زخم دستها... انگار که مجاب شده باشد بی اختیار جلو مرد زانو زد و گریان و نالان گفت:

- یعنی تو التماسهای منو شنیدی؟ پس چرا دخترم را به من برنگردوندی؟

مرد با لحن پدرانه و محبت آمیزی جواب داد:

- اختیار مرگ و زندگی دست من نیست برادر، دست خدائی است که تو و این جهان را آفرید.

ساموئل با چهره نمناک از اشک گفت:

- هیچوقت تو را انکار نکردم، حتی وقتی یک کمونیست دو آتیشه بودم.

- میدونم برادر. اشکال کار همین جاست. مردم مرا باور دارند اما به من ایمان نمی‌آورند. مردم مرا کنار می‌گذارند اما انکار نمی‌کنند. من با مشتی انسانهای سرگشته روبرویم که در یکدست صلیب و در دست دیگر نماد دیگری از عقاید خود حمل می‌کنند، اما نه به این گوش میدهند و نه به آن. تنها خدا میداند چه به سر این موجود سرگشته خواهد آمد.

ساموئل برخاست و به چشمان عیسی خیره شد و مثل اینکه بدهکاری را گیر انداخته باشد پرسید:

- مگر تو خودت نگفتی هرکه رنج بیشتری را تحمل کند از سعادت ابدی بهره خواهد برد؟ کجاست اون سعادت؟ تمام عمر عذاب کشیده ام اما مدام باری به بارم اضافه شده. فقر و درپردی، غریبی و بی‌خانمانی، مرگ دخترم... من دیگه تحملش را ندارم، نمیتونم زنده باشم و دیوانگی زخم را تماشا کنم... یا نجاتم بده یا بذار خودم را راحت کنم.

مرد دستش را روی شانه ساموئل گذاشت و او را تکان داد و گفت:

- موضوع اینه که تو خودت رو راحت نمیکنی بلکه تازه گیر میاندازی. تو حق حیات موجودی را سلب میکنی و اگر به دنیای بعد از مرگ معتقد باشی، اونجا از تو خواهند پرسید که چرا؟

- مگر کسی برای بدنیا آوردنم از من نظر خواست...؟

- جواب این سؤال سخته... از کسی پرسیده نمیشه که میخواد بدنیا بیاد یا نه چون قبل از اون وجود نداره. اما آدمها برای بقای نسلشون زاد و ولد می‌کنند، اینکه همه آنها در شرایط مطلوبی زندگی کنند یا نه، ربطی به بقای نسل بشر نداره. تک تک آدمهای موجود، تک تک انسانهایی که بودند و حالا دیگر نیستند و تک تک آدمهایی که خواهند آمد میل به زندگی راحت و آسوده دارند و داشته اند و

خواهند داشت. ایراد اینه که بعضی‌ها این آرامش را با سلب اون از دیگران طلب می‌کنند. اما من اعتقاد دارم که با تلاش همگانی برای کسب آرامش عمومی بی آنکه برای به چنگ آوردن اون آدمها به هم چنگ و دندان نشان دهند، بسازند بی آنکه ویران کنند، میسر خواهد بود.

ساموئل از حرفهای مردی که مدعی بود عیسی است سردر نمی آورد. او چندسالی می‌شد که دیگر وارد اینجور مباحث نشده و فقط به کار و تأمین معاش اندیشیده بود. با اینحال می‌توانست بیاد آورد که اینجور راه حلها برای معضل جوامع بشری را همواره لیبرالی، سازشکارانه و بزدلانه خوانده بود. برای ساخت جامعه نو باید جامعه کهنه را ویران کرد، باید قدرت را از غاصبان آن به زور سلب کرد، با قهر انقلابی میتوان....، اینها با حرفهای این مرد سازگاری نداشت و حرفهای این مرد هم با واقعیاتی که او در زندگی روزمره چشیده بود خوانائی نداشت. از لبه دیوار بالکن پائین را نگاه کرد. خورشید بالاتر آمده و جنب و جوش اون پائین بیشتر شده بود. کارگران شهرداری به نظافت و جمع آوری زباله مشغول بودند، گهگاهی صدای آمبولانس و یا آژیر ماشین پلیس از راه دور و نزدیک بگوش می‌رسید. ساموئل مردد مانده بود که چه باید بکند. بی حوصله برگشت و مرد را که به دیوار مقابل تکیه داده و از تابش اشعه های خورشید گرما می‌مکید، نگاه کرد و گفت:

- قدرت نجات مرا داری یا نه؟

- من برای نجات نوع بشر خودم را قربانی کردم....

- نوع بشر... نوع بشر....، نوع بشر منم، مگه خودت الان نگفتی؟ اوئی که باید رهایش کنی منم. میتونی یا لاف می‌زنی عیسی؟

- اگر بیاد بسپاری.... که ویرانگری را فراموش کنی، چرا که نه؟

- ویرانگری؟ اونی که ویران شده منم. من قربانی‌ام نه متهم!

ناگهان خستگی مفرطی بر ساموئل چیره شد. نمی‌توانست چشمان خواب آلودش را باز نگه دارد. قامت مرد مثل تصویر تلویزیونهایی که تنظیم نیستند، بالا و پائین می‌رفت و گاه محو می‌شد. اندیشید که قدری، فقط اندکی بخوابد و بعد با عیسی بحث و چانه زنی را ادامه دهد. دست دراز کرد و پر کاپشن عیسی را را به چنگ گرفت و گفت:

- چند دقیقه بخوابیم. معجزه کن عیسی... من باید بخوابم....

و بعد احساس خوش گرما بخشی به او دست داد. زیر چشمی مرد را دید که روی او را با روانداز گرمی میپوشاند. لذت برد. بعد خیال کرد که عیسی سرش را روی دامن خود گرفته و او را تکان تکان میدهد. یاد مادر و تکان تکانهای لذت بخش دوران کودکی او را با خود برد. خوابید و خوابید، و در خواب با عیسی و بهشت و جهنم و خودکشی، تنهای تنها، کلنجار می‌رفت.

وقتی چشم باز کرد، احساس یکشنبه هائی را داشت که تا لنگ ظهر می‌خوابید و سیراب چشم می‌گشود و منتظر می‌ماند تا ماریا روی تشک جفت پا زده و او را از رختخواب بیرون کشد. هنوز نمی‌دانست کجاست و این بی خبری گیجش کرده بود. چشمش به سقف سفید رنگ و لامپ مهتاب روشن افتاد. چشم چرخاند و همه فضای سفید دور و برش ترس مرموزی را به جانش انداخت. ترس از اینکه نکند مرده باشد. بیم از مرگ مثل جرعه ای به باروت مخزن خیالاتش بود و طی زمانی کوتاهتر از صدم

ثانیه همه حوادثی که براو گذشته بود را بخاطر آورد. رفتار هُلن، تصمیم به خودکشی و عیسای پرنرما و یا پرنر عیسی نما. خواست از جا برخیزد و عیسی را صدا زند. نمی‌توانست. با قدرت تمام عیسی را فریاد زد. صدای باز و بسته شدن دری را شنید و اندکی بعد خانم سفیدپوشی بالای سرش ظاهر شد. نگاهش کرد و لبخند زنان گفت:

- بیدار شدید بالاخره.

- عیسی کجاست؟

- نمی‌دونم. تو کلیسا و یا جائی شبیه به اون؟

- من مرده ام؟

- هنوز نه....

- کجا هستم؟ چرا همه جا سفیده، چرا نمیتونم خودم را تکون بدم؟

- شما توی بیمارستان هستید، چون زیاد وورجه وورجه می‌کردید به تخت بسته شدید و دیگه اینکه بیمارستانها معمولا سفیدند تا کثیفیها زودتر به چشم بیان. حالا که بیدار شدید، آقای دکتر پیشتون میان و باهاتون صحبت میکنن.

خانم سفید پوش با نثار لبخندی دیگر اطاق را ترک کرد. ساموئل با احتیاط چشم گرداند و با دست تخت و رواندازش را لمس کرد. کنار تخت سه پایه ایستاده را که کیسه سرم به آن آویزان بود، شناخت و شیلنگ آنرا با چشم تا روی مچ خود تعقیب کرد. هر چه فکر کرد که چطور به آنجا آمده ذهنش یاری نداد. یاد حرفهای عیسی و از آنجا یاد ریتا و هُلن و اسحاق افتاد و یاد ماریا. رو به دیوار سفید گرداند و بی اختیار اشکش سرازیر شد. چقدر دلش می‌خواست ماریا را توی لباس سفید دکتری ببیند.

دوباره در باز و بسته شد و اینبار سه مرد سفید پوش بالای سرش آمدند. مرد وسطی که عینک بدون قابی به چشم داشت و صدای کلفت و بم او به اندام قلمیش جور نمی آمد گفت:

- خوب...خوب دوست من. میتونی اسمت را بخاطر بیاری.

ساموئل با گیجی ناشی از نامفهوم بودن اوضاع پاسخ داد:

- ساموئل.

مرد سفید پوش دستهایش را به هم مالید و گفت:

- این خیلی عالیه. من دکتر مولر هستم و این دو نفر از کارکنان بخش من هستند. حالا اگر شما موافق باشید دستهای شما را باز می‌کنیم و این آقایون به شما کمک می‌کنند که با هم به اطاق کناری، اطاق معاینه، بریم و اونجا با هم صحبت کنیم. اوکی؟

- اوکی.

دکتر حکایت کرد که کسانی او را مست و لایعقل روی بالکن ساختمانی بلند واقع در گروایر پیدا کرده و بعد از تلاشهای فراوان برای آرام کردنش بالاخره با کمک پلیس و اورژانس او را به بیمارستان انتقال داده اند و چون هیچگونه اوراق شناسایی به همراه نداشته....

ساموئل که به اندازه کافی گیج و مبهوت شده بود از اشاره به ماجرای عیسی و خودکشی خودداری کرد و آدرس آپارتمان محل سکونتش را به دکتر و دکتر هم به پلیس داد. چند ساعت بعد ریتا و هلن به آنجا آمده و بعد از گذراندن تشریفات اداری پلیس و بیمارستان، ساموئل را به خانه بردند.

تا وقتی به خانه رسیدند کسی چیزی نمی‌گفت. توی خانه ساموئل گفت:

- اصلاً باورم نمیشه که امروز یکشنبه باشه....

هلن پرخاشگر به جانش پرید:

- توی عالم هیروت بودن آقا. مجبور شدم برگشتم را عقب بیاندازم. این یعنی ضرر مالی. فردا باید بری سرکار حضرت غائب. صدمبار از کارخونه برات زنگ زدن. من سه شنبه صبح پرواز دارم. خودت میدونی و زندگیت.

ریتا پرسید:

- بالای اون ساختمون برا چی رفته بودی؟ تو که هیچوقت اینقدر بی رویه الکل نمینوشیدی!

ساموئل از اینکه به خانه برگشته خوشحال و از اینکه ریتا حرف می‌زد راضی بود. همه ماجرای بالای ساختمان را به کناری افکند، هلن را در آغوش گرفت، صورتش را بوسید، از او تشکر کرد و گفت:

- جبران می‌کنم هلن.... قول میدم.... همه چیز را جبران می‌کنم.

بعد ریتا را تو بغل فشرد و گفت:

- همه چیز درست میشه. با کمک هم همه چیز را درست می‌کنیم.

دست آخر سراغ اسحاق را گرفت. او را به خانه یکی از هموطنان برده بودند. ساموئل گفت:

- من میرم میارمش.

هلن و ریتا نامطمئن به هم نگاه کردند. ساموئل گفت:

- همه چیز مرتبه. من حال خوبه و تا چند دقیقه دیگه با پسرم برمیگردم.

دسته کلید و مدارکش را دوباره توی جیب جای داد. در آپارتمان را گشود و در حالیکه فکر می‌کرد ماجرای عیسی و خودکشی هذیانهای ناشی از مستی بوده، آن را پشت سر بست.

او که هنوز هم باور نمی‌کرد که دو روز را در بیخبری مطلق، در خواب گذرانده باشد، طی راه از چندین نفر پرسید که آنروز چند شنبه ممکن است باشد! با خود اندیشید که:

- راستی راستی خواب برادر کوچیکه مرگه!



دو شنبه وارد رختکن که شدم، ساموئل را وسط حلقه کوچکی از همکاران دیدم. ماجرای از دست رفتن دخترش را خلاصه و کوتاه بیان می‌کرد و همه ابراز تأسف می‌کردند. با تکان دادن دست سلام و علیک کردم و بی اینکه به جمع بپیوندم، لباس کار پوشیده و وارد سالن کار شدم.

اونروز کارم خیلی سخت و کلافه کننده بود. تعداد زیادی محفظه پمپ را که طی ریخته گری خراب از کار درآمده بود باید تعمیر می‌کردم. محفظه سه راهی شکلی که نقاطی از فضای داخلشون اول باید شکافته و بعد جوش داده و سپس با دستگاه سنگ صاف و صوف می‌شد. دستم به زحمت داخل محفظه می‌شد چه رسد به اینکه باید انبر جوش و سر دستگاه گوج را هم داخل می‌کردم. اما کار، نه توی این کارخونه، که هیچ جای دنیا نشد نداره. کلادیوس هم همین را میگه:

- همیشه وجود نداره. (اس گیت نیست، گیت اس نیست)

خلاصه یه جوری باید انجام می‌شد و بخاطر همین حساسی سرگرم شده بودم. یک بار وسط کار حس کردم کسی به من خیره شده. چشم از درون محفظه گرفتم و دوربرم را جستم و از دیدن ساموئل که روی چهارپایه نشسته و به من خیره شده بود، یکه خوردم:

- از کی تا حالا بابا غیبی شدی؟ یواشکی سرمیرسی؟

- آیس کلار عباس؟ (همه چیز مرتبه عباس؟)

چشم‌اش دیگه سرخ نبود. فکر کردم دوهفته مرخصی جبران بیخوابیها را باید کرده باشه اما وقتی یاد مردن دخترش افتادم، آهی کشیدم و دست از کار شسته و سیگاری روشن کردم. او سیگار نمی‌کشید. پرسیدم:

- زنگ نزدی؟

- احتیاج نشد.

- پول مول کم نداری؟

- نه. دانکه عباس. خواستم بگم که عصرها منتظرم نباش. من با قطار برمیگردم، اینجوری مزاحم تو هم نیستم.

عجیب بود. لحن صداش هم عوض شده بود. مثل پسر بچه هائی که به سن بلوغ میرسند، صداش دورگه شده بود. اینکه نمی‌خواست با من برگرده هم عجیب بود. بارها گفته بود که جدای از اینکه یکساعت زودتر به خونه میرسه، داشتن یه مصاحب آدم را سرحال میاره. پرسیدم:

- چیزی شده؟

- نه. اینطوری راحت ترم.

- هرجوری صلاح میدونی. به هر حال مزاحم من نیستی.

از روی چهارپایه بلند شد و درحالیکه از کابین بیرون میرفت داد زد:

- اس گیت نیست اوم دیش، زوندرن اوم میش! (جریان به تو ربط نداره بلکه به خودم مربوطه)

درحالیکه با تعجب دور شدن او را نظاره می‌کردم با خود گفتم ساموئل تغییر کرده. من این تغییر ناگهانی رفتار را خوب می‌شناختم. جلوی میز کار زانو زدم و گرچه داخل محفظه پمپ را نگاه می‌کردم اما توی ذهن با ساموئل مشغول بودم. اونروز گذشت و هرچه از اون دوشنبه فاصله می‌گرفتیم سردی رابطه ما بیشتر می‌شد. اونقدر سرد که بجای سلام و علیک فقط برای هم کله تکان می‌دادیم. اما خوب همه دنیا که حول محور ارتباط ما دوتا نمی‌چرخید و زندگی و کار و تولید همچنان با شتاب ادامه داشت.

کار توی اون کارخونه تحت شرایط سخت و رقابتی انجام می‌شد و از اونجا که هیچ سازمان مشترکی بین کارگران وجود نداشت، کارفرما چهارنعل میتاژید. قول می‌داد و زیرش می‌زد، روزهای مرخصی را کاهش می‌داد، مبلغ عیدی و پول بابت مرخصی را قطع می‌کرد، با مرخصیها به موقع موافقت نمی‌کرد و از کارگران فقط یک انتظار داشت: کار....کار... و کار. یک روز جلو کابین اووه مکث کردم و از بالای در متحرک کابینش رو به او داد زدم:

- کجا را میخوای تسخیر کنی با اینهمه کار؟

اووه ماسک کلاهش را بالا زد و با سر اشاره کرد که داخل شوم. یه چهارپایه برام گذاشت و گفت:

- درست بموقع اومدی، دو دقیقه دیگه وقت بوق قهوه است.

دست دراز کرد و از توی کمک گوشه کابینش فلاکس استیل را بیرون آورد و توی در فلاکس که شبیه لیوان بود برای من و توی فنجان گل و منگول داری برای خودش قهوه ریخت. اون روز ضمن قهوه نوشیدن از شرایط کار و نابهنجاریهای شرکت برای او گفتم. اووه همه را تأیید کرد و گفت:

- من عضو اتحادیه هستم، بدنبال این هم هستم که راهی برای تشکیل شورای کارخونه پیدا کنم. آخه میدونی این کارفرما خیلی زرنکه. اون برداشته هر قسمت از کارخونه را بعنوان یه شرکت مستقل به ثبت رسونده، مثلاً قسمت ما خودش یه شرکته، ریخته گری یه شرکت و تراشکاری یکی دیگه و مدلسازی و... و الی آخر. اینکه این شقه شقه کردن از نظر حساب و کتاب مالیاتی چه سودی براش داره را نمیدونم اما میدونم که با این کارش حق تشکیل شورا را از ما گرفته چون هر شرکت به تنهایی کارگراش به حدنصاب تشکیل شورا قد نمیده.

منکه تازه بعد از هشت نه ماه کار متوجه این موضوع شده بودم با تعجب و عصبانیت گفتم:

- عجب مار مرده هایی هستند، پس چرا دیگه بدنبال جاسوس پروری اند؟

- به تو هم پیشنهاد شده؟

- آره... اما نشنیده بگیر!

- خیالت راحت. اما بچه های اتحادیه به من گفتند که هنوزم راه حلی برای سازماندهی کارگران وجود داره.

- راست میگی چه راه حلی؟

- قرار شد من حداقل ده دوازده نفر از بچه ها را راضی کنم که توی نشستی با حضور نماینده اتحادیه شرکت کنند تا اون برامون توضیح بده.

- منکه از خدومه روی من حساب کن. اما کجا؟

- آخ... اینهمه کنایه و کافه. توی یکیشون میشینیم دیگه. (کنایه یعنی میخانه)

بوق پایان وقت قهوه نواخته شد. اووه از جا برخاست و درحالیکه مرا به خارج از کابین هدایت می کرد گفت:

- مواظب باش. خیلی ها به پیشنهاد فیشر جواب مثبت داده اند، اما با اینحال باید نفر جمع کنیم. راه بیفتیم ببینیم چی میشه.

از اون روز به بعد امید تازه ای توی دلم جوونه زده بود. امیدی که باعث می شد حس کنم برای هدف دیگری به جز حمالی کردن از خونه بیرون میزنم. یاد کارهای تشکیلاتی قدیمها توی ایران می افتادم. یاد اونموقع ها که کار تولید برایم علی السویه بود و کار اصلی خود را جذب کارگران به سمت سازمان پیگرای خودم می دونستم. روزانه اونقدر مشغول حرف و گپ و بحث با کارگران همکارم بودم که گذشت زمان را حس نمی کردم و همیشه وقت کم می اوردم. اما توی ایران این کار خطراتی به جز اخراج هم در پی داشت. کار ما مخفی و غیر قانونی بود و اگر توسط مأموران جدی حکومتی کشف می شدی، حتماً دخلت را می آوردن.

روزها با اووه سر فرصتهای مناسب می‌نشستیم و از چگونگی پیشرفت کارامون می‌گفیم. کارگران را تقسیم کرده بودیم. عده ای را قرار بود او مجاب کرده و تعدادی را من. کار من سخت تر از اووه بود. اول اینکه توی کارخونه جدید بودم و کارگرا بر حسب عادت روی حرفام زیاد حساب باز نمی‌کردند. دوم اینکه زبان آلمانی را بخوبی اووه مسلط نبودم و توی توضیح قضیه خیلی جاها ریپ می‌زد. اما از آنجا که حرف حرف دل همه بود بالاخره می‌شد به نتیجه رسید.

یکی از کسانی که من با او صحبت کردم ساموئل بود. او به شدت مخالفت کرد:

- نکن این کار را عباس. پرچمدار نشو. هرکس شورا می‌خواهد خودش درست کنه.

- خوب منم می‌خوام. ما اگر شورا داشته باشیم کارفرما هر بلانی را نمیتونه سرمون بیاره.

- شورا می‌خوایم چیکار. داریم کار می‌کنیم و حقوق می‌گیریم. اینروزها داشتن شغل خودش نعمتیه.

- کار می‌کنیم و حقوق نمی‌گیریم. چشمات رو باز کن ساموئل. چند نفر از بچه ها را نشونت بدم که حساب بانکیشون تو سه روز اول ماه منفی میشه؟ نباید لااقل به اندازه فولادسازیهایی دیگه حقوق بگیریم؟

- تو گوشات رو باز کن عباس. میدونی چقدر دوندگی کردم تا این کار را بدست آوردم؟ میدونی چقدر زور زدم تا این کار را حفظ کنم؟ میدونی معنی سیاه خارجی بودن یعنی چی؟ برو تو سرتاسر فولاد سازیها بگرد ببینم ده تا سیاه جمع میکنی. میدونی جای سیاهها، تازه اگه یه خورده زبان بلد باشن و اقامت قانونی داشته باشن کجاست؟ توی کارخونه های تفکیک زباله. اونجایی که خوکها هم طاقت موندنش را ندارند. دوست داری چندتا سیاه پوست را نشونت بدم که جاکشی زنها و دختراشون را میکنن؟ یا اینکه می‌خوای توی گروایلر بگردونمت و موادفروشی اونها رو تماشا کنی؟ حالا که دارم عین خر جون می‌کنم، با پسر من توی مدرسه مثل آدمهای جذامی برخورد میکنن، وای به روزی که دستم به سوی کمکهای دولتی دراز باشه. من کارم رو دوست دارم و برای حفظش هرکاری می‌کنم. شنیدی عباس، هر کاری.

او خیلی جدی و قاطع اینها را گفت و برای جواب هیچ جایی نگذاشت. فهمیدن حرفهای سخت نبود. چیزهایی که او می‌گفت را با چشم خود دیده بودم. اما با اینحال دلیلی نداشت که برای بهتر شدن وضع تلاش نکرد. یا اینکه من از جایگاه خودم اینطور می‌دیدم؟ با خودم فکر کردم یه آلمانی میتونه وضع تو را درک کنه؟ بندرت! تو هم نمیتونی خودت رو جای اون بذاری. موضوع را با اووه در میان گذاشتم. اووه گفت:

- چندین بار می‌خواستم یادآوری کنم که دور ساموئل رو خط بکشی، یادم رفت. مدتی بود که با اون فاصله گرفته بودی، فکر نمی‌کردم که دوباره سمتش بری.

- مگه اون چه عیبی داره؟

- هیچ عیبی نداره، اما بدجوری بره سربراه کارفرماست. شاید اگه ما هم جای اون بودیم همین کار را می‌کردیم. شاید شخصاً مقصر نباشه. اینجور آدمها برای راه اندازی مناسب نیستند اما وقتی کار راه افتاد همراهی میکنن.

از قضاوت و طرز فکر اووه خوشم آمد. هیچ کینه ای از ساموئل به دل نداشت و همراهی ساموئل با کارفرما را موقتی میدونست. دور ساموئل را خط کشیدم.

بعد از دو سه هفته تلاش و دوندگی بالاخره تعدادمون به ده نفر رسید. اووه خوشحال و خندان قول و قرار نشست را گذاشته و روز و ساعت و مکان را به اطلاع ما رسوند. اما در کمال ناباوری هرچه به روز نشست نزدیک میشدیم از تعداد موافقان کم میشد. هرکس دلیلی می‌آورد. دلیلی که مثل روز روشن بود غیر واقعی است. یکی می‌گفت احتمالاً مریض خواهد شد. دیگری میهمان ناخوانده را بهانه کرد، اون یکی مسافرت پیش بینی نشده را و چهارمی مرگ نابهنگام مادرزنش را. تا روز نشست فقط من و اووه ماندیم. ناراحت و متأسف سر قرار رفتیم. محل قرار کنایه ای حول و حوش کلیسای جامع کلن، مرکز شهر بود. سه نفری توی کنایه نشستیم و آبجو نوشیدیم و گپ زدیم. اخبار کارخونه های دیگر را رد و بدل کردیم و دوباره آبجو نوشیدیم، آنقدر که لب و زبانمان داشت از اختیار خارج میشد، با اینحال باز هم نوشیدیم. وقتی پراکنده شدیم من فقط راه ایستگاه راه آهن مرکزی را می‌شناختم و مابقی شهر برایم غریبه می‌نمود.

خانم فیشر اطاق کاری هم درون منزل داشت، اطاقی دنج و راحت با دو پنجره بزرگ که یکی از آنها رو به باغچه پرگل و دیگری رو به حیاط سرسبز و مصفای خانه باز می‌شد. خانه، بزرگ و درندشت و هرم مانند ساخته شده بود. کنار در حیاط، گاراژ اتومبیلها بود و در حیاط زیرداربست قوسی شکلی که بخشی با گیاه انگور وحشی و بخش دیگر با گل‌های رونده پیچک مانندی پوشیده شده، باز می‌شد. پشت گاراژ، داخل حیاط، چمنزاری بزرگ قرار داشت و یک گوشه آن تاب و سرسره برای بچه‌ها نصب شده بود. در ورودی به ساختمان از چوبی نفیس و منبت کاری شده که آدمی را به یاد مناظر تاریخی پرسپولیس می‌انداخت ساخته شده بود، دری سنگین اما روان که با اشاره انگشت روی پاشنه می‌چرخید. وارد ساختمان که می‌شدی سمت راست راه پله‌ای تو را به زیرزمین هدایت می‌کرد. زیرزمینی به وسعت سیصد متر مربع که مجموعه‌ای از تفریحات خانگی، سونا، بار، وسایل ورزش و... را در خود جای داده بود. زیرزمین در واقع قاعده هرم بود و ساختمان هرچه به طرف بالا میرفت از زیربنای آن کاسته می‌شد. از بیرون که خانه را نظاره می‌کردی هر می از گل و گیاهای رنگارنگ می‌دید که پنجره‌های بیشمار را در خود داشت. پشت ساختمان باغ پر درختی قرار داشت که از طریق راه‌های شنی پهن و دست و دل‌باز به حیاط جلویی وصل می‌شد. همه این مجموعه در منطقه آرام شهر کلن، یونکرز دُرف، قرار داشت.

خانم فیشر ضمن اینکه یکی از صاحبان اصلی کارخانه فولادسازی بود مسئولیت کارگزینی کارخانه را هم بعهده داشت و هر دوی اینها را از پدر به ارث برده بود. وقتی پدر جوان بود با کمک تنها برادرش کارخانه را بنیاد گذاشت و همینکه اشتفانی و آلیور به سن قانونی رسیدند آنها را هم وارد کار کرده و از همان ابتدا کارگزینی را به دختر و مدیریت فنی را به پسر سپرده بود. سالیان پیش خان عمو فوت کرده و همه اموال به پدر رسیده و حالا پدر پیر و فرتوت شده و گرچه هنوز در قید حیات بود اما همه اختیارات کارخانه را رسماً و ثبناً به اولاد واگذار و خود را بازنشسته کرده بود.

اشتفانی زنی بلند پرواز و بی پروا بود. ایده‌های بزرگ در سر داشت و می‌خواست که در بازار رقابت فولادسازی نه تنها روی پا ایستد بلکه رشد کرده و کار را بسط دهد. آلیور مهندسی تمام عیار و دیوانه اختراعات و اکتشافات و ایده‌های نوین و بدیع در حوزه تولید صنعتی بود. هر دو، تا اینجای کار موفق هم بودند. گرچه اشتفانی این موفقیت را مدیون شوهر خود، آقای فیشر، بود اما انتخاب آقای فیشر به شوهری را هنر خود می‌دانست. وقتی دیوار برلین فرو ریخت و سیل جمعیت به سمت غرب سرازیر شد، اشتفانی حرکتی معکوس کرد و توی شهرهای بزرگ شرق خیمه زد. از دیرباز میل داشت اردوگاه سوسیالیسم را از نزدیک مشاهده کرده و با مردمانش از نزدیک دمخور شود. از روی آوار دیوار فرو ریخته گذشت و آنقدر از این محفل به آن محفل، از این کلوپ به آن کلوپ، از این انجمن به آن انجمن و از این میتینگ به آن میتینگ رفت تا اینکه در یکی از آنها فیشر حریص و تشنه ترقی را یافت. همانطور که خیلی از زنان شرق چشم بسته به هر مرد غربی آویزان می‌شدند تا شاید راهی به سوی خوشبختی بیابند، کم نبودند مردان شرقی که در تب وصلت با زنان غربی می‌سوختند و برای نیل به چنین هدفی حاضر بودند همه استعداد خود را بکار گیرند. علی‌الخصوص اگر زن مورد

نظر متمول و دست به جیب بود. کارل آلکساندر فیشر لیاقت و وفاداری خود را به اشتفانی شولر موقعی به اثبات رساند که معامله کارخانه در حال اضمحلال و ورشکستگی فولادسازی در حومه لایپزیک را با استفاده از روابط ریشه دار خانوادگیش به قیمتی تقریباً معادل هیچ برای اشتفانی شولر جوش داد. اشتفانی هم با سپردن مدیریت آنجا به کارل، کامش را شیرین کرد. کارل که تجربه بی پایانی در امر کنترل پلیسی ناپیدای خلق داشت، کارخانه را به نحو احسن چرخاند و دیری نپائید که این شعبه دوم فولادسازی شولر رونقی قابل توجه گرفت. اشتفانی شولر ایده، پول و قرارداد تزریق می‌کرد و کارل آلکساندر فیشر تولید ارزان، ارزانتر از هر گوشه دنیا ارائه می‌کرد. این به مذاق اشتفانی خوش آمد اما فیشر را راضی نمی‌کرد. فیشر می‌خواست از شرق گریخته و در هوای غرب تنفس کند، جایی که کسی از سوسیالیسم بوئی نبرده باشد و فضایش به رنگ خاکستری برابری آلوده نشده باشد، جایی که بتواند با سری افراشته مرسدس براند و با قامتی بلند در کلوپهای شبانه زنان دلبدش را به رقص و پایکوبی دعوت کند. حومه لایپزیک برای چنین آرمانی تنگ بود. خلاصه کار را به جایی رساند که اشتفانی شولر حاضر شد او را به شوهری خود بپذیرد و از آنجا به بعد بود که اشتفانی شولر به اشتفانی فیشر تغییر نام داد و نیز از آنجا به بعد بود که سیستم پلیسی آلمان سوسیالیستی به سیستم رایج کارخانه های فولادسازی شولر تبدیل گشت و در رأس چنین سیستمی جلوگیری از هرگونه تجمع و تشکلی بود که باعث یک صدائی و اتحاد کارگزارانش می‌گردد. هرچه بود، کارل آلکساندر فیشر همه زندگی سی و چند ساله خود را در آلمان شرقی بر بادرفته می‌دید و همه را از چشم قدرت‌گیری کارگران، حتی فقط در شکل شعارگونه‌اش، می‌دانست. امری که او هرگز اجازه تکرارش را در آلمان واحد نخواهد داد. امری که هرگز نباید در کارخانه های فولادسازی شولر رخ دهد.

زوج فیشر موفق بودند. در حالیکه اکثر فولادسازیه‌ها به فکر انتقال کارخانه از آلمان به کشورهای دیگر می‌شد آنجا تولید را ارزانتر کرد، افتاده بودند؛ آنها تولید ارزان را به آلمان آورده و درست موقعی که فولادسازیه‌های دیگر گروه گروه کارگران خود را بعلت نبود سفارش تولید اخراج می‌کردند، فولادسازیه‌های آنها بکوب کار می‌کرد و از بین لشگر بیشمار جویندگان کار، رام‌ترینها را شکار می‌کرد.

آنشب خانم فیشر داخل اطاق کارش قدم می‌زد و زحمات و بی‌قراریهایی که برای به اینجا رسیدن فولادسازی شولر متحمل شده بود را مرور می‌کرد، خون دل‌هایی را که خورده بود، تعطیلاتهایی را که نرفته بود، دوستی‌هایی را که بالای این کار از دست داده بود، جوانیش را که جوانی نکرده بود بلکه فولاد ساخته بود و... را بخاطر می‌آورد. اما دغدغه دیگری هم داشت. دوشنبه ای که بعد از آنروز در راه بود، روز تولد آلیور بود و آنها تصمیم داشتند این روز را توی کارخانه و با حضور همه پرسنل جشن بگیرند. سازماندهی این جشن را کارل بعهده گرفته و متن سخنرانی آلیور را هم اشتفانی کنترل و تصحیح کرده بود. مصادف با چنین روزی عده ای کارگر نادان هم فیلشان یاد هندوستان کرده و می‌خواستند که با ایجاد شورای کارخانه چوب لای چرخ ترقی آنها فرو کنند.

هرچه ماجرا را زیر و رو می‌کرد نمی‌توانست این نادانی کارگران را بفهمد. آنها فقط کار می‌کردند و از مابقی پروسه تولید بیخبر بودند. اینکه سفارش چگونه گرفته شود، مواد اولیه و ابزارآلات چگونه تهیه گردد، طلبها چگونه بموقع وصول شوند و پرداختها چگونه بموقع انجام شوند، اینها مسائل آنها نبود، آنها فقط کار می‌کردند و بابت کارشان مزد می‌گرفتند، آیا این کافی نبود؟ گیرم مزدشان کمی

نازلتر از جاهای دیگر اما در عوض شغلی تضمین شده داشتند. کارگر کارخانه‌ای بودند که مدام چرخش می‌چرخید. آیا داشتن کار مهم نبود؟

خدا را شکر او کارل را داشت. کارل شش‌دانگ حواسش جمع بود. اوضاع را جمع و جور می‌کرد اما خودش را دخالت نمی‌داد. آموخته بود که همیشه در سایه بماند. در سایه بودن همواره برایش خوشبختی آورده بود. آیا کسی فکر می‌کرد روزی دیوار برلین فرو ریزد؟ اگر او در سایه جاسوسی هموطنانش را نکرده بود، حالا پته اش روی آب بود و هیچ جا جایش نبود. بالعکس در خانه و خانواده او میل به حضوری درخشان داشت. فرزندانش را دوست داشت و آینده آنها برایش مهم بود. این بود که فرزندانش را از اول در مدارس که سمت و سوی دینی و آنهم کاتولیک داشتند گذاشته و مرتب روابط و سرگرمی‌های آنان را کنترل می‌کرد. اشتفانی این عشق و علاقه او به خانواده را هم بی‌نهایت دوست داشت. این نقطه ضعف خودش بود که نمی‌توانست کار و خانواده را از هم تفکیک کند. همانطور که پدرش برای او نکرد. اما کارل استعداد چندگانه بودن را داشت و این به زندگیشان قوام می‌بخشید. کارل به هنر نیز علاقه داشت. به موسیقی عشق می‌ورزید و به هر سه بچه‌هایش یاد داده بود که موسیقی را دوست داشته و حداقل نواختن سازی را یاد گیرند. به همان میزان که کارل برای تولید ارزان نقشه می‌کشید، دوچندان برای رشد فرزندانش سخاوتمند و گشاده رو بود. دوپسر و یک دختر داشت. دختر و پسر بزرگش دبیرستانی و پسر کوچکش هنوز ابتدائی درس می‌خواند.

کارل، اشتفانی و آلیور را به دنیای سیاست هم کشانده بود. اشتفانی و آلیور تولید می‌کردند و کارل روابط عمومی شرکت را گسترش می‌داد. وقتی که خوب تولید کنی، خوب اشتغال زائی کنی پس اجازه داری در محافل سیاسی هم حضور یابی و در تعیین خط مشی سیاسی اثرگذار باشی. چنین بود که حتی آنها به میهمانی‌ها و سخنرانی‌های سران حکومتی دعوت می‌شدند.

وقتی که آنشب کارل از راه رسید و شادان و خندان دستهایش را از هم گشود و رو به همسرش گفت: عزیزم مشکلات بر طرف شد. نشستی برگزار نخواهد شد و اووه و این جدیده...چی بود اسمش؟ عبوس...آباس....یا هرچی که هست، باید سماق بمکند؛ اشتفانی نفس راحتی کشید. رو به کارل گفت:

- عباس تکلیفش معلومه، با اووه چه کنیم؟

- اووه هم تکلیفش معلومه، هر دو باید مرتب و منظم کار کنند و کار هم می‌کنند. حالا کار را بگذاریم توی گنج و بریم سراغ برنامه‌های خودمون. میدونی امشب یاسمین میخواد یه قطعه از باخ را برامون بنوازه. شب شنبه است عزیزم وقت گوش سپردن به موسیقی!

- آخ گفתי موسیقی.... کار برگزاری جشن تولد چه جوری پیش میره؟ میخوام همه چیز خوب و تمام عیار برگزار بشه. خیلی در گوش آلیور خندم تا از ملاقات دست جمعی سران کارخونه‌ها با صدراعظم صرف نظر کنه.

- خودت را به من بسپار. حالا سرت را از همه اینجور چیزا خالی کن. میخوایم باخ گوش کنیم. راستی اون شراب قرمز تولید تریر را نوشیدی؟ معرکه است، همراه با موسیقی باخ محشره، خیال انگیزه، رؤیاییست!



خبر برگزاری جشن تولد آلیور را یک هفته بود که روی تابلو اعلانات کوبیده بودند. همه می‌دونستند که اون روز صبحانه میهمان صاحب کارخانه‌اند. تولد قرار بود توی سالن تراشکاری، جایی که از همه تمیزتر و فراختر بود، جشن گرفته شود. ساعت نه قرار بود همگی اونجا جمع شویم. در چنین مواقع کار خودبخود تق و لق میشه. چون صاحبان و مسئولین کارخانه سرشان به تدارکات جشن گرم شده و دیگران هم لحظه شماری ساعت موعود را می‌کنند. اونروز طبق معمول ساعت یک ربع به نه بوق صبحانه بصدا درآمد. ما همگی دست از کار کشیدیم و راهی ساختمان غذاخوری شدیم. باید اونجا تا ساعت نه منتظر می‌ماندیم. بعد از ماجرای قرار و مدار برای ایجاد شورا، یک دو دستگی پنهان بین کارگران بوجود آمده بود. جو شوخی و خنده جای خودش را به پیچ و پیچ دسته های چهار پنج نفری داده بود. جالب این بود که در این وضعیت آنکه از همه بهتر دیگران را هدایت می‌کرد، کلا دیوس بود. او رسماً هادی بود و بقیه موظف بودند که به اوامرش گردن گذارند. گرچه قرار بود که این فرماندهی فقط در حین کار و حوزه تولید باشد اما با ایجاد جو تشنت و نفاق او حیطة فرماندهی خود را کمی گشادتر کرده بود. اگر کسی کلمه ای را غلط تلفظ می‌کرد، درمی آمد که:

- چند ساله اینجائی؟ لااقل حرف زدنشون را یاد بگیر!

اگر یکی غذایش را از فرط گرسنگی به سرعت می‌بلعید می‌گفت:

- کسی غذات رو نمیدزده! یواش تر بلمبون!

خلاصه همه جا و همه کس را مورد خطاب قرار می‌داد. اونروز من که از ماجرای صبحانه دادن کارفرما بی اطلاع بودم، طبق روال همیشه ساندویچ نان و پنیر با خود برده و چون گرسنه بودم منتظر شروع جشن نمانده و مشغول خوردن شدم. هنوز لقمه اول را پائین نداده بودم که کلا دیوس داد زد:

- هنوز لیاقت دعوت شدن به میهمانی را پیدا نکردی؟

بقیه به من خیره شدند. خودم را به نشنیدن زدم و خوردن را ادامه دادم. دوباره گفتم:

- کاش اینطور که میچری، همینطور هم کار می‌کردی!

چند نفری خندیدن و پیتر که همیشه منتظر چنین لحظاتی برای لوده گری بود، داد زد:

- شرط می‌بندم ریدنش ده برابر خوردنش وقت بیره.

من شصتم را بعلافت تأیید بالا بردم و با دهان پر جواب دادم:

- دفعه پیش که تو کاسه‌ات ریدم تایم گرفتی نه؟

یه عده زدن زیر خنده و کلادیوس رو به من گفت:

- هنوز یاد نگرفتی با دهان پر زر نرنی؟

باز خودم را به نشنیدن زدم و رو به سرگئی پرسیدم:

- امروز هوا گرمتر از دیروز، نه؟

اما مثل اینکه کلادیوس سفارش داشت که هرجوری شده پوز مرا بزند. دوباره گفتم:

- همه ایرانیها اینجوری میچرند یا فقط تو از خوکدونی میائی؟

اینبار دیگه از دستش کلافه شدم و از جا برخاسته و تو صورتش براق شدم و گفتم:

- اگه فقط یه بار دیگه، تکرار می‌کنم فقط یه بار دیگه، با من اینجوری حرف بزنی، زبونت را میبرم میذارم تو کونت و کیرت را میبرم و توی گلوی پرگهت میچپونم. من نه تو و نه اون اربابای جاکشت را به تخم چیم هم حساب نمی‌کنم، دو پولنیشه آرش لوخ، دومگپف. (لهستانی کله پوک کونگشاد)

همه ساکت شدند. کلادیوس رنگش پریده بود. دستهای من هم می‌لرزید. پیتر زودتر از همه از من فاصله گرفت. یکی باید چیزی می‌گفت تا جو شکسته شود. چند ثانیه بعد، که برای من قرنی بطول انجامید، اووه گفت:

- فکر کنم باید بریم تو سالن تراشکاری. دیگه وقتش شده.

خوشبختانه کلادیوس کوتاه آمده و راهی محل جشن شد. دیگران هم دنبال او راهی شدند. سرگئی صبر کرد تا همه رفتند. بعد به من نزدیک شد و گفت:

- واقعاً این کار را می‌کردی؟

با تعجب نگاهش کردم، خواستم جوابش را بدهم که هان اومدی جاسوسی کنی و برایش خبر ببری؟ ولی طولی نکشید که از خنده منفجر شد. درحالیکه اشک تو چشماش جمع شده بود گفت:

- تصور کلادیوس زبون به کون و کیر به دهن خیلی خنده داره.... فکرش رو بکن.... وقتی بگوزه حرف میزنه.... وقتی بخواد رو زنش بره باید با سر بره... هه هه هه.... دلم درد گرفت.... هه هه هه... ولی خوشم آمد، فکر نمی‌کردم اینقدر شجاع باشی.

اول مشکوک نگاهش کردم اما اونقدر از ته دل قهقهه می‌زد که مرا هم وادار به خنده کرد. خنده کنان با سرگئی از پله ها پائین رفتیم و وارد سالن تراشکاری شدیم. کارگرای قسمت ما همه به گوشه ایستاده بودند. کلادیوس وقتی متوجه ورود خندان ما شد نگاه چپی به سرگئی انداخت که یعنی "ای خائن، صبر کن نشونت میدم". یواش یواش کارگران قسمت‌های دیگر هم آمدند و هرکس با دیگری سرگرم گفتگو و رد و بدل اخبار شد. یک سمت سالن را به آشپزها و خدمه هاشون سپرده بودند، اونها کارکنان رستورانی بودند که سفارش پذیرائی از ما را داشت. چند میز سه پایه گرد و بلند بطور پراکنده توی سالن گذاشته بودند و روی میز درازی هم بشقابهای یکبار مصرف، نان، دو سه رقم سوسیس و گوشت، سسهای خردل و کچاب و دو سه رقم نوشیدنی غیرالکلی چیده شده بود. آنطرف میز کارکنان رستوران حاضر به یراق ایستاده و به جمعیت زل زده بودند. بعنوان آخرین گروه کارکنان بخش اداری وارد شدند. میان ما کارگران دوده زده، علی الخصوص کارگران قسمت ریخته گری و قسمت ما، اونها خیلی شیک و اتوکشیده و خوشبو به نظر می‌رسیدند. کارگرانی که کمی سر و گوششان می‌جنبید در یک چشم بهم زدن حلقه ای دور خانمهای بخش اداری زدند و سعی داشتند با تعریفهای خوشمزه خودشون را تو دل اونها جا کنند. خانمها اول تو خندیدن امساک خرج می‌دادند، پشت چشم نازک می‌کردند، به سقف سالن زل می‌زدند اما خوشمزه گریها اونقدر قلقلکشان می‌داد که دست آخر عنان اختیار از دستشان خارج و سر کیسه خنده را شل می‌کردند.

وقتی همه جمع شدند، الیور بالای سکویی رفت. مردی که اونروز پنجاه ساله می‌شد. قدی کوتاه و موهای جوگندمی داشت. کت و شلوار ساده ای به تن کرده و نگاه نافذش را همه کارکنان بخوبی می‌شناختند. چون هنوز برقکارها بلندگو و میکروفون را راه نیانداخته بودند، با صدای بلند گفت :

- صبح همگی بخیر. خیلی خوش آمدید. امیدوارم غذا مورد علاقتون باشه. اگر موافق باشید مشغول خوردن شویم تا همکاری برقکار بلندگو را روبراه کنند. نوش جان همگی.

سکوتی که برای شنیدن سخنان الیور برقرار شده بود به آنی شکست و جنب و جوش و همه‌جای آنرا گرفت. همه پشت سر هم توی صف ایستادند تا به دلخواه سهمی از سفره آنروز بگیرند. الیور، اشتفانی و مدیران و مهندسین دیگر میان جمعیت چرخ می‌زدند و با برخی سلام و علیک گرم و با بعضی گپی کوتاه زده و به تعدادی هم جملات کوتاه طنز می‌پیراندند. از بین جمعیت هم بودند کسانی که برای عرض ادب و ابراز تیریک تعجیل داشتند. من اما سیر بودم و نزاع ناخواسته با کلادیوس خُلقم را تنگ و اشتهايم را کور کرده بود. بدین خاطر کناری به دیوار تکیه داده و حرکت افراد را زیر نظر گرفته بودم. توی افکار خود غرق بودم که صدائی مرا به خود آورد:

- آلس کلا آباس؟ (همه چی مرتبه عباس؟)

مثل کسی که از خواب پریده باشه، الیور را که جلوم ایستاده و لبخند می‌زد نگاه کرده و دستپاچه جواب دادم:

- یا... دانکه.... هر تسلیش گلوکونش سوم گبورتس تاگ! (بله. متشکرم. تولدتون مبارک!)

- چرا از خودت پذیرائی نمیکنی؟

- ایش بین رَت! شون گِگسِن! (سیرم. غذا خوردم!)

- اوکی. آموزیرست دیش! (خیلی خوب، پس خوش بگذرون)

- دانکه. ایش فرزوخه اس. (مرسی. سعی ام رو می‌کنم.)

گفتگو ناگهانی و سریع پیش آمد. با اینحال وقتی او سراغ دیگران رفت و من سر بلند کرده و اطراف را نگریستم، متوجه شدم که همه کارگران قسمت این گفتگوی کوتاه را مد نظر داشته اند. بعضی مشکوک، برخی با حسرت، شماری با طعنه و تعدادی با لبخند نگاه می‌کردند.

بالاخره خوردن و نوشیدن و خندیدن و گپ زدن پایان یافت و آلیور دوباره روی سکو رفت و اینبار میکروفون به دست اول با گفتن چند جمله دیگران را به توجه کردن دعوت و بعد شروع به سخنرانی کرد:

- راستش را بخواهید من امروز برای شرکت در جلسه ای با حضور صدراعظم دعوت داشتم. اما جشن گرفتن با اعضای خانواده خود را به حضور در این جلسه ترجیح دادم. ماها همه اعضای یک خانواده‌ایم که دست در دست هم این شرکت را اداره می‌کنیم. شماها ستونهای اصلی این شرکت هستید و تولید بر روی شانه های شما استوار است..... اما شرایط اقتصادی وضعیت بدی را می‌گذرانند. بحران مالی که منجر به بروز بحران اقتصادی شد هنوز گریبان ما را رها نکرده و گرچه مدیران شرکت تلاش کردند که ما کمترین صدمه را ببینیم اما به هرحال ما هم دراین جامعه کار و تولید می‌کنیم و بالطبع، کم و بیش، ضربه خورده ایم.

همانطور که می‌دانید ما کسی را اخراج نکردیم و ساعتهای کاری را هم کم نکردیم. ما حتی عیدی و پاداش سالیانه را بموقع پرداخت کردیم و این کاری بود که فقط از روی حس پیوستگی و خلوص قلب صورت گرفت، وگرنه بلحاظ شرایط و محاسبات اقتصادی کاری احمقانه و نابجا به حساب می‌آمد! خوب ما ترجیح دادیم خواهر برادری احمق باشیم تا مدیری صرفه جو و حسابگر.....

او کلی در باره شرایط سخت اقتصادی و اوضاع بد بازار فولاد و بی پولی و تنگدستی شرکت صحبت کرد و دست آخر نتیجه گرفت که:

- بنا براین صحبت از اضافه دستمزد بدون در نظر گرفتن نقش افراد در تولید بیهوده است. من سه شرط برای اضافه دستمزد دارم. اول تولید مفید شرکت سه ماه پشت سر هم و هرامه بیش از یکصد و بیست تن باشد. دوم صرفه جوئی در مصرف همه اقلام دخیل در تولید چشمگیر و قابل توجه رعایت شود. سوم نقش هرکس در دو مورد فوق روشن و معلوم باشد.

جمعیت ساکت و نگران به حرفهای او گوش سپرده بود. چند سالی می‌شد که از اضافه دستمزد خبری نبود. اما همه با کمال تعجب شاهد خرید ماشین آلات نو، ساخت و ساز نو و مدرنیزه شدن روند تولید بودند و همه می‌دانستند که اینها یعنی خرج کردن بی دغدغه پول. آنسال که به نظر می‌رسید همه بکوب کار کرده و شرکت خوب تولید داشته، انتظار اضافه کردن دستمزد انتظار بیجائی نبود. آلیور اما این انتظار را کور کرد و تخم یأس و دلخوری را توی دل جمعیت کاشت. همه با اخمهای درهم و لبان آویزان به او خیره شده بودند. آلیور که این سکوت و نگرانی را دید ادامه داد:

- نگران نباشید. ما از شروط فوق فاصله زیادی نداریم. یک همت جانانه و دستجمعی ما را به هدف نزدیک و کام همگی را شیرین خواهد کرد.

و بعد به لحن گفتارش شور و هیجان داده و با حرارت پرسید:

- آیا برای نیل به این هدف آمادگی دارید؟

تعدادی جواب دادند:

- یـــــا! (بله)

او دوباره با همان حالت سئوالش را تکرار کرد و اینبار تعداد بیشتری جواب مثبت دادند و بعد گفت:

- خوب. پس کمر بندهامون را سفت ببندیم که وقت مبارزه برای ایستادگی در بازار تولید است. کسی سئوالی نداره؟

جمعیت مردد بین خود و آلیور چشم می‌چرخاند اما کسی چیزی نمی‌گفت. من که ردیف آخر ایستاده بودم بعد از چند لحظه تائی و درگیری درونی، دل به دریا زده و دستم را بالا بردم. آلیور با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- اوه.... جالبه. همکار جدید ما سئوال داره. بپرس آباس. من گوش می‌کنم.

من صدای کله چرخاندن جمعیت به سمت خود را شنیدم و زیر نگاههای سئوال برانگیز همه آنها گُر گرفته و داغ شده بودم. با لکنت زبان و تلاش برای ادای درست کلمات به آلمانی گفتم:

- من...چیزه.... من سئوال اونجوری نداشتم.... هه هه.... میشه اینجا سیگار کشید؟!

جمعیت یک جا زد زیر خنده و اگر کلادیوس بلند خطاب به من نگفته بود که: آخه تو خارجی کله پوک چه سئوالی ممکنه داشته باشی، من هم با اونا می‌خندیدم و همه چیز را فراموش می‌کردم. اما خنده ها و نگاه تحقیر آمیز کلادیوس حس یکدندگی و ابرام را در من بیدار کرد و باعث شد با صدائی شبیه به فریاد، صدائیکه جمعیت را به خود آورد، ادامه دهم:

- خوب. سئوال بعدیم اینه که چرا ما اجازه تشکیل شورا را نداریم؟

انگار که پرسش ممنوعه‌ای را طرح و یا اسم شوم و نفرین شده‌ای را به زبان آورده باشم، تعدادی با سکوت ناگهانی و عده ای با پراندن کلماتی مثل: اوه اوه، دخلت آمده و....، به استقبال آمده لیکن بعد از چند ثانیه همه سکوت کرده و مشتاقانه به لبان آلیور خیره شدند:

- کی گفته شما اجازه ندارید؟

- یعنی ما اجازه داریم؟

- در چهارچوب قانون، چرا که نه؟

- ما هم می‌خواستیم در چارچوب قانون شورا درست کنیم.

- توی این چارچوب من خودم هم کمکتون می‌کنم. اما اول بذار بپرسیم که کی دلش می‌خواد شورا داشته باشه. اونهایی که موافقت دست بالا کنند.

چند لحظه گذشت و کسی دست بالا نکرد. دوباره پرسید:

- اونهایی که موافق تشکیل شورای کارخونه‌اند دستشون را بالا بگیرند.

باز هم کسی دست بالا نکرد. او پوزخند زنان به من نگاه کرد. صدائی گفت:

- رأی گیری باید مخفی باشه.

صدای دیگری ادامه داد:

- آره باید مخفی باشه.

من می‌خواستم بگم که اینطوری قبول نیست، که شما باید اجازه بدین ما در مورد شورا و فوائد اون صحبت کنیم، که اول کسانی برای شورا کاندید شده و از برنامه های خود برای همکاران بگویند، که این روش پرسیدن چیزی به جز منکوب کردن بقیه نیست اما اشتفانی مهلت نداد و روی سکو پرید، میکروفون را از دست برادر قاپید و گفت:

- مگه می‌خوایم مجلس آلمان فدرال را انتخاب کنیم که باید مخفی باشه؟ ضمن اینکه حالا وقت این حرفها نیست. من نمی‌خوام جشن تولد برادرم که برای برگزاری اون با حضور شماها، از همراهی صدراعظم چشم پوشی کرده را با این جور مسخره بازیها خراب کنیم، حالا ماهم کاری را می‌کنیم که صدراعظم هرگز برای برادرم نمی‌کرد و اون هم خوندن دستجمعی سرود تولد: happy berths day to you , happy berths day to you , happy berths liber oliver , happy berths day to you.

و اونقدر تنهایی خوندن سرود را ادامه داد که اول تعدادی و بعد اکثر افراد حاضر او را همراهی کردند. بعد از خواندن سرود همه کف زدند و سوت کشیدند. دست آخر آلیور با تشکر دوباره از حضور کارکنان از آنها خواست که سرکار خود برگشته و هدف مورد نظر را فراموش نکنند. جشن پایان یافت و همه سالن تراشکاری را ترک کردیم.

وقتی می‌خواستیم تراشکاری را ترک کنیم دنبال همکارهام چشم چشم کردم، اما هرکدام یه طوری خودشان را قائم ویا به ندیدن می‌زدند. حس کردم که کسی میل نداره با من دیده شود. وارد سالن کار که شدم کارگران قسمت در جمع های سه چهار نفره مشغول گفتگو بودند. از دور می‌شنیدم که دارند از اضافه نشدن دستمزدها و تعیین سقف تناژ تولید و یا نقش هر کس در صرفه جوئی و بالابردن راندمان تولید شکایت می‌کنند. همینکه من به یکی از این جمع ها نزدیک می‌شدم یا همگی لالمونی می‌گرفتند و یا جمع از هم پاشیده و پراکنده می‌شد. حتی اووه هم تمایلی برای گپ زدن نشان نداد. راهی کابین کارم شدم. بین راه میان فاصله دو جمع ایستادم و درحالیکه به سقف سالن خیره شده بودم با صدای بلند گفتم:

- میدونی عباس، اعتراض کردن جیگر می‌خواد. اینهایی که اینجا کار می‌کنند ترسوهایی هستند که رودروی کارفرما لال میشن و پشت سر برانش خط و نشون میکشن. عین بچه‌های کودن فقط نق

میزنند بدون اینکه بگن چه مرگشونه و از چی ناراحتند. پشت این الاغها جون میده برای پالون گذاشتن و بارکشی کردن.

بدون اینکه منتظر جواب یا عکس العملی باشم درون کابین خود خزیده و با بغض و ناراحتی مشغول کار شدم. حین کار با خود فکر می‌کردم که: بزدلی و ریفو بودن هم حدی داره. مگر اینها را از چی ترسوندن که اینجوری دهنه‌اشون رو داوطلبانه دوختن؟

دقایقی چند را با کار و افکار خود مشغول بودم که ناگهان کلادیوس از بالای دیوار متحرک کابین و از توی لیفتراک داد زد:

- هی عباس، زود خودت رو به دفتر خانم فیشر برسون. ایشون منتظرت هستن.

تو دلم گفتم: دیدی ریدی به الک! حتما عذرت را میخوان... همش تقصیر این کلادیوس دیوئه، اگه اول صبح پاچه منو نگرفته بود و توی جشن اونجوری به ریشم نخندیده بود کار حالا به اینجا نمی‌کشید.

از کار دست کشیده و زیر نگاههای ترحم آمیز همکاران، مثل گوسفندی که به مسلخ میرود، راهی کارگزینی شدم. حالا دیگه چهره سرشناسی توی کارخانه بودم. تا به دفتر خانم فیشر برسم مورد تشویق چند چهره ناآشنا قرار گرفتم. چهره هائی که توی قسمتهای دیگر کار می‌کردند. حتی چند نفر از کارمندا هم یواشکی در گوشم گفتند:

- گوت گماخت، عباس. (خوب کردی عباس.)

توی راه پله ساختمان اداری یواخیم را دیدم. گفت:

- این چه بازی بود که در آوردی؟ اصلاً به قد و بالات نمیخوره که اینقدر چموش باشی!

- مگر خودش نگفت هرکی سؤال داره بپرسه. خوب منم پرسیدم دیگه.

- تو نباید میپرسیدی. تو که جواب سؤال را میدونستی.

- حالا اخراج میشم؟

- نمیدونم. کاش به اندازه نصف تبحر کاریت سر به زیر بودی. من الآن اونجا بودم و گفتم که از نظر کاری قبولت دارم. اما اینکه همین برای موندنت کافیه؟ برو ببین چی میگن.

خیالم راحت شد که از نظر کاری قبولم دارند. از ذهنم گذشت: بیخیال بابا هرچه پیش بیاد بهتر از اینه که آدم حرفش را توی مملکتی که ادعای دموکراسی و آزادی را داره قورت بده. پشت در اطاق خانم فیشر ایستادم. نفسی تازه کرده و در زدم:

- لطفاً وارد شوید.

داخل شدم. خانم فیشر، شوستر و آلیور توی دفتر منتظرم بودند. با کمی دستپاچی گفتم:

- گوتن تاگ، آله سوزامن! (روز همگی بخیر!)

بقیه با سر جواب دادند و خانم فیشر از من خواست که روی صندلی بشینم. هنوز درست و حسابی روی صندلی جابجا نشده بودم که شوستر شروع کرد:

- اینجور برخورد شما شایسته اینجا نیست. فکر کردی ما توی ایران هستیم که شورا بتونه کاری از پیش ببره و یا به بهونه تشکیل شورا بتونی علیه حکومت مبارزه کنی؟ خوبه که قبلاً ما شرایط را کاملاً برات روشن کرده بودیم.

من میان دفاع از خود و عکس العملی برای حفظ موقعیت شغلی گیر کرده بودم. سعی کردم که راه میانه را برگزینم:

- شورا آنقدرها هم که شما فکر می‌کنید بد نیست، حتی شاید شورا در بعضی جاها بتونه به مدیریت کمک کنه.

آلیور خندید و جواب داد:

- خیلی ممنون. ما به کمک نیاز نداریم. چوب لای چرخ تولید نکنید آقا.

- کدام چوب؟ منکه دارم مثل خر کار می‌کنم، روزی نه ساعت، هفته ای.....

خانم فیشر درآمد که:

- اون از چند هفته پیش که راه افتاده بودی یار جمع کنی برای به اصطلاح شورا. اینهم از امروزت... نه نه... اینجوری نمیشه. ما کسی را می‌خوایم که خوب کار کنه و به فکر حفظ محل کارش باشه. کسی را نمی‌خوایم که مدام میون کارگرا پرسه بزنه و از حقوق دروغین براشون حکایت کنه. اگر میتونید ایده های شکست خورده کمونیستی را کنار بذارید به همکاری با ما هم امیدوار باشید والا بهتره دنبال یه کار جدید بگردید.

آلیور دنبالش را گرفت:

- شما کارتون خوبه، آدم با تجربه ای هستید، چرا سرتون را به کارخودتون مشغول نمی‌کنید؟

فیشر ادامه داد:

- اگر از درآمدتون ناراضی هستید باید با ما صحبت کنید نه اینکه راه بیافتی شورا درست کنی.

گفتم:

- شما برای بالا بردن حقوق شرط خوبی نداشتید.

- چند ماه دیگه قرارداد یکساله شما سرمیاد. متأسفانه باید بهتون بگم که قراردادتون تمدید نمیشه. ما این را کتباً به اطلاعاتتون خواهیم رسوند. حالا برگردید به کارگاه و مشغول کار خودتون بشید آقا.

آلیور ادامه داد:

- مقصر ما نیستیم. شما باید در رفتارتون تجدید نظر کنید.

به سمت در رفتم و با بی خیالی تمام گفتم:

- اینجا که آخر دنیا نیست، وجب به وجب خاک آلمان پر است از چنین شرکت‌های گُهی که همیشه دنبال نیرو می‌گردند.

از دفتر فیش بیرون آمدم و در را با قدرت پشت سرم به هم زدم. صدای به هم کوبیده شدن در توی ساختمان اداری پیچید و من از لابلای نگاه‌های کنج‌کاو کارمندان راه خود را بسوی کارگاه جستم در حالیکه توی سر با خود درگیر بودم که آیا همه ماجرا با توجه به موقعیتی که داشتم درست بوده یا نه؟

وقتی وارد سالن کار شدم همه می‌خواستند بدانند که اون بالا چه گذشته و با من چه کرده اند، این را از نگاه مشتاق و پرسشگرشان می‌خواندم، اما هیچکس جرأت نزدیک شدن را نداشت. با خود عهد کردم تا کسی صریح از من ماجرا را نپرسیده، چیزی را لو ندهم. بعد از اندکی کار بالاخره یکی از همکاران هندی داخل کابین شد و پرسید:

- آیس کلار کولیگه؟ (همه چیز مرتبه رفیق؟)

من که می‌دونستم منظورش چیه و برای اطلاع از ماجرای ساختمان اداری دل می‌کنه و یا شاید از سوی همکارای دیگه تحریک شده باشه، خودم را به کوچه علی چپ زده و گفتم:

- مرسی، همه چیز درست و میزونه.

او یه خورده اینپا و اونپا کرد و گفت:

- چه خبر بود؟

- کجا چه خبر بود؟

- اون بالا دیگه!

- کدوم بالا؟ منکه بالا نرفتم.

- بیرون می‌کنن؟

- نه. من رو همین تو می‌کنن!

از جواب‌های سربالای من خسته شد و رفت. اون روز تا بوق فایرآبند خیلی‌ها غیر مستقیم تلاش کردند از ماجرا سر دربیاورند، اما من دُم به تله نداده و به قول خود وفادار ماندم. آخرین اقدام از سوی عثمان درون رختکنی صورت گرفت که باعث شد من با صدای بلند خطاب به همه همکاران محافظه کارم بگویم که:

- دیر یا زود کلادیوس شما را در جریان مواقع خواهد گذاشت. اما رسم همکاری و همیاری این نیست رفقا. شما چه چیزی را می‌خواید بدونید؟ تاریخ اخراج را؟ یا اینکه اون‌ها من رو به دار خواهند آویخت یا نه را؟ نه دوستان! تو این کشور اعدام ممنوعه و خیلی وقته که کسی را به خاطر فعالیت صنفی زندون نمیندازند. نگران من نباشید. نگران خودتون باشید که عمری را اینجا به هدر داده اید و عمر درازی را هم در پیش دارید. اونقدر هیس هیس و فیس فیس کردید که اون بالائیها باورشون شده اینجا

تافته جدابافته از آلمان فدراله. به اخبار روز دقت کنید، اقتصاد داره رونق میگیره و این یعنی نیاز به نیروی کار. از اخراج نترسید اونها که نمیتونند همه را اخراج کنند، اونها به کار ما نیاز دارند، سرمایه اونها با کار ما رشد می‌کنه، هر قدمی که ما عقب بذاریم اونها دو قدم جلوتر میان. من توی فولادسازیه‌های دیگه کار کردم، شرایط کار اینجا با اونها قابل مقایسه نیست.

کسی حرفی نمی‌زد، نمی‌دونستم این نشان از باور یا ترسشون داره؟ کسی حرفم را نبرید و من با حوصله و دقت سعی کردم کلمات آلمانی را درست ادا کرده و بجا بکار برم. یک سخنرانی تمام عیار که با سر خیس و حوله ای که به دور کمر پیچیده و شورتی که بدست داشتم، انجام شد. اونروز از شوخی و لوده گری پیتر و برنارد خبری نبود و همه در سکوت لباس عوض کرده و رختکنی را به سوی خانه ترک کردند.

من هم رختکنی را ترک کرده و خود را به ماشین رساندم و با تعجب دیدم که ساموئل کنار ماشین منتظرم ایستاده. تا به او نزدیک شدم پرسید:

- اجازه دارم امروز تا ایستگاه همیشگی باهات بیام؟

- ناتورلیش ساموئل! (مسلماً ساموئل!)

بعد قفل درهای ماشین را با فشار دکمه کنترل از راه دور باز کرده و هر دو سوار شدیم. هنوز درست و حسابی جابجا نشده پرسید:

- قراردادت تمدید نمیشه نه؟

- آخ شایز دار آوف! (آخ بشاش توش!)

- بهتر نیست کوتاه بیای و سربه زیر کار کنی؟ مگه نگفتی که میخوای درخواست پاس آلمانی بدی؟ کار داشتن خیلی مهمه ها!

- ساموئل دست بردار! درسته که تو و من شرایط سختی داریم اما این دلیل نمیشه که برای حفظ این کار بی ارزش دست به هر عملی بزنیم!

- تو میخوای کار کنی، عمل خاصی نیست که....

- خودم رو نمیگم تو رو میگم که همه جیک و بک من رو به اونها اطلاع دادی و حالا هم مأموریت داری که من رو به کوتاه آمدن تشویق کنی. این درست نیست کولگه!

اخمش تو هم رفت و به آسمان همیشه خاکستری بالای سر خیره شد. یک لحظه شک کردم که نکنه اشتباه می‌کنم و کار اون نبوده اما بعد به خود اطمینان دادم که اطلاعات اونها در مورد من فقط از کانال اون ممکنه درز کرده باشه. این بود که گفتم:

- یادت نره تو اونی هستی که برای آزادی اسلحه بدوش گرفتی و جنگیدی، راست و دروغش بعهده خودت، من که اونجا نبودم. کسی که برای رهائی حاضر بوده جونش را بده هیچوقت برای یه لقمه نون حاضر به فروش همکارش نمیشه.

اشک تو چشماش حلقه زد و با صدای بغض آلود گفت:

- تو هیچی در مورد من نمیدونی، هیچی در مورد آفریقا نمیدونی، تو سیاهپوست نیستی.....

- اوکی. قبول دارم که شرایط زندگی برای سیاهپوستها توی آلمان اصلاً راحت نیست اما این دلیل....

- چرا میشه. دلیل خوبی هم میشه. همه اونهایی که به من درس آزادی می‌دادند و تشویق می‌کردن براشون بجنگم حالا هرکدومشون توی این کشورهای اروپائی صاحب مال و منال هستن. خونه دارن، کار و کاسبی درست حسابی دارن، از کجا؟ چرا یکی یقه اونها رو نمی‌گیره؟ چرا همیشه این منم که مورد پرسشمن؟ من برای زنده بودن، تنها برای زنده بودن توی این جهنم سفید احتیاج به کار داشتم. برای ادامه کار توی این طویله برام شرط گذاشتند که از این و اون خبر ببرم. خوب منم فکر کردم اینجور خبرها که به کسی صدمه ای نمیزنه. تا حالا هم به کسی صدمه نزده. فکر کردم اینجا که آفریقا نیست که بخاطر اینجور چیزا سر آدم بالای دار بره، بالای دار که هیچ، کسی را بابت خبرهای من اخراج هم نکردن.

او سکوت کرد و من هم با خودم حرف می‌زدم. به خودم می‌گفتم: "تو فقیر پا برهنه آفریقا هستی، زجر زیاد کشیدی، آوارگی و دربدری را خوب می‌شناسی، هر کس رسیده سرت کلاه گذاشته و به قعر چاه نادانی فرو شده‌ای اما کارگر نیستی. برده سیاهپوستی هستی که هنوز به آزاد شدن خودت باور نداری. توی اروپا زندگی می‌کنی اما زنجیرهای دست و پاهات زنگار آفریقایی فرودست را داره. من هم به دست و پاهام زنجیر دارم اما خیلی وقته که حسشون نمی‌کنم گرچه اونها را همه جا با خود حمل می‌کنم و گهگاه صدای جیرینگ جیرینگشون را می‌شنوم. برای رهائی اول باید خودت را باور کنی. تو اونموقع هم که توی آفریقا می‌جنگیدی خودت را باور نداشتی بلکه به فرمانده خود، به مسئول حزبی خود، به رهبر خود، چه میدونم به اون الاغی که مدام بیخ گوشت عرعر می‌کرده ایمان آورده بودی. " نگاهش کردم. رد اشک از گوشه چشم تا کنج لبانش توی صورتش مونده بود، یک رد سفید مثل رودخانه های فصلی کویر وقتی که خشک میشوند. نه میل حرف زدن داشتم و نه رغبت دلجوئی. پدال گاز را تا ته فشار دادم و با سرعت به سمت ایستگاه لونگریش راندم. اونجا که ترمز زدم ساموئل پیاده شد و مثل اونوقتها با انگشتهای تا شده دست راست سه ضربه به نشانه خداحافظی روی شیشه ماشین کوبید و رفت.

ویلاي بزرگ و درندشت خانم فیشر و باغ آن هیچگاه دچار پریشانی و هرج و مرج نمی‌شد. حفظ و حراست از گل و گیاه، درختان و چمنزار و هر آنچه می‌روئید و می‌بوئید به یکی از آن شرکت‌های فعال در کارهای باغداری و فضای سبز سپرده شده بود و آنها خودشان کارها را بموقع رله می‌کردند. هنگام بهار می‌آمدند و باغچه‌ها را وجین می‌کردند و کود می‌دادند و گل‌های بهاری می‌کاشتند. تابستان وقت آرایش پرچین‌ها و کوتاه کردن چمن‌ها و کندن علف‌های هرز بود. پائیز برگ‌های خشکیده درختان را جمع می‌کردند و زمستان موقع هرس کردن درختان و جابجائی گل‌ها از باغچه به گلخانه می‌بود. و همه اینها بموقع انجام می‌شد، طوری که هیچ گلی را سرما نمی‌زد، هیچ درختی کج و معوج و بدلخواه بالا نمی‌رفت و هیچ خزانی حزن انگیز و دلگیر به نظر نمی‌آمد بلکه هزار رنگ و دلربا آدمی را به تماشای خود وامیداشت.

گوشه‌ای از این باغ، جایی که پنجره اطاق خواب والدین رو به آن باز می‌شد، دو درخت شانه به شانه ایستاده بودند. یکی گیلان و دیگری آلو قرمز بود. اشتفانی به باغبانها سفارش کرده بود که این دو را به حال خود رها کنند. دوست داشت آنها وحشی برویند، شکوفه دهند، میوه کنند و برگ بریزند و با تن عریان زیر برف و باران زمستانی بخواب روند. او این توحش را دوست داشت و مناظر برآمده از آن را ناب و اصیل می‌یافت که دست آدمی در آن دخیل نبوده و کار خالص طبیعت جلوه می‌کرد. این درختها عزیز کرده اشتفانی بودند که از نونهالی تا به تنومندی آنها را به تماشا نشسته بود. آندو کنار هم قد کشیده و آن بالا که شاخ و برگ گسترانده بودند، نقطه ای وجود داشت که در هم تنیده و دوستانه دست به گردن یکدیگر آویخته بودند. اگر شاخ و برگ هر دو هم‌رنگ می‌بود، جدا کردن و تشخیص‌اشان در آن نقطه دشوار می‌شد. اما درخت آلو فقط آلوهای قرمز نمی‌داد که همه چیزش قرمز، قرمز که نه زرشکی پر رنگ، بود. برگ‌های زرشکی، شکوفه‌های زرشکی و حتی شاخه‌هایش هم زرشکی رنگ بودند. بهار که می‌شد اول درخت گیلان و بلافاصله، انگار که نخواهد از گیلان عقب بماند، آلو شکوفه می‌داد. گلبرگ‌های شکوفه گیلان آمیخته ای از رنگ سفید و سرخابی بودند و شکوفه‌های آلو یک دست زرشکی که ثمه‌ای از سفیدی را در خود مستتر داشت. بعد یواش یواش برگ‌ها روی شاخه جوانه می‌زدند و باد گلبرگ شکوفه‌ها را میتکاند و تا آمدن میوه، گیلان یکدست سبز و آلو سراسر زرشکی می‌ماند. وقتی که میوه‌هایشان می‌رسید، هرچه قدر آلو پنهانکار و خساست داشت به همان اندازه گیلان گشاده دست و عیان بود. هرچه گیلانهای سرخ مابین برگ و بار سبز نما می‌کردند، آلوها پشت برگ‌های انبوه زرشکی رنگ قائم می‌شدند و یافتنشان محال بود. اشتفانی هرچهار فصل سال از درختان عکس می‌گرفت، از شکوفه‌هاشان، برگ‌های جوانشان، میوه‌هاشان، برگ ریزانشان و شاخه‌های کلفت سفیدشان زیر بار برف.

یکی از روزهای اواسط آوریل، از آن روزهایی که ناگهان آوریل به برودت و باران پشت میکند و آسمان آغوش خود را سخاوتمندانه بروی خورشید می‌گشاید و میانه بهار تابستان سرک میکشد، اشتفانی عکاسی از درختان پشت پنجره اطاق خواب را به راست و ریست کردن کارهای اداری کارخانه ترجیح داده و وظایفش را به کارمند مورد اعتماد زیردست سپرد و راهی منزل شد. به خانه که رسید

طبق عادت دیرینه اول سری به اطاق کار زد اما زود به خود نهیب زد که امروز بعد از ظهر کار بی کار! پس اول حمام کرد بعد سر و صورتی صفا داد، چشم و ابروئی کشید و پودر و رژی مالید و لباس راحت ولی شیک خانگی به تن نمود و پنجره رو به درختها را گشود و روی لبه تخت خواب نشست و تماشا کرد. بهار بود و هر دو درخت غرق در شکوفه. به جز صدای چهچه توکاها و جیک جیک گنجشکان صدای دیگری بگوش نمی‌رسید. گهگداری باد ملایم و ملیحی میوزید و بوی انواع گل‌های بهاری را، که در این منطقه کم هم نمی‌روئیدند، با خود می‌آورد. این باد و چهچه و رایحه گل‌ها کجا و آن دود و بوی همیشگی فولاد و سر و صدای بی انقطاع دستگاههای توی کارخانه کجا؟ اشتفانی اندیشید: اگر اون کار نباشه، این آرامش هم معنا نخواهد داشت. بعد از آنجا ذهنش به این مشغول شد که چی می‌شد اگر همه چیز کاملاً منظم و قانونمند و با برنامه پیش میرفت، که اگر دق همیشگی رقابت بر سر مشتری و نوسان قیمت نبود، که اگر تو می‌دانستی سالیانه اینقدر از فلان چیز تولید کنی و ایکس مقدار سودت خواهد بود، که سر مزد و اضافه حقوق با کارکنانت چانه نمی‌زدی و هرکس به مزد خود قانع بود و شاکر، که..... نه! انگار که این کار دست از سر اشتفانی برنمیداشت. از جا برخاست و خودش را توی آئینه قدی ورنانداز کرد. هیکل کشیده و باریک، موهای کم پشت بور، پستانهای کوچک که سینه ای صاف به او داده و با شکم قلقلیش جور نبود. نزدیکتر رفت و چهره میانسالش را از نزدیک خیره گشت، آهسته آهسته چین و چروک‌هایی که نشان از سپری شدن دوران جوانی داشت، سر و کله اشان پیدا می‌شد. چین و چروکی که او را به یاد سطح ناصاف قطعات فولادی میانداخت. سطوحی که با سایش سنگ دوباره صیقل یافته و صاف و براق می‌شد: یعنی میشه چهره آدمی را هم دوباره صیقل داد؟ پشت به آئینه کرد و گردن چرخاند و از پشت خودش را توی آن دید، مثل همه عمر لمبرهائی تخت، که هر چه خود را خمیده می‌کرد تا برجسته تر شوند بیفایده بود، و پاهای دراز و قلمی زیر بالا تنه کوتاه توی ذوق می‌زد. هیچگاه به یاد نداشت که با قالبی کاملاً زنانه به رفتاری منحصرأ زنانه دست زده باشد. هیچگاه وقت پارتیه‌های زنانه را نداشته و هیچ وقت با حرص و ولع اسیر مد و فروشگاههای گرانیقیمت اشرافی نشده بود. تنها چیزی که او را به اسارت برده، فولاد و فولادسازی و بورس فولاد بود. اصلاً دلش نمی‌خواست یاسمین سرنوشت او را داشته باشد. همینکه ذهنش به سوی یاسمین چرخید و خواست از داخل کشوی جنب آئینه قدی که جزئی از دکوراسیون اطاق خواب بودند، دوربین عکاسی را بیرون کشد، صدای قهقهه شاد و دخترانه ای از پنجره داخل شد و فضای اطاق را پر کرد، قهقهه ای که بی اختیار لبخند به لبان اشتفانی نشاند و حس شاد و خوش طعمی را به او القا می‌کرد. این خنده خنده یاسمین نبود. اشتفانی از پنجره سرک کشید تا این موجود خوش خنده را شناسائی کند. کنار یاسمین زیر درختان پرشکوفه دختر دیگری که یک هوا از دخترش بلند قدتر بود ایستاده و با هیجان چیزی را حکایت می‌کرد و از ته دل می‌خندید. یاسمین هم می‌خندید و جمله هایی در تأیید و یا تأکید جواب می‌داد. چهره گندمگون دخترک جوان و موهای خرمائی رنگش حکایت از غیرآلمانی بودنش داشت اما تسلطش به زبان ولهجه آلمانی اشتفانی را متحیر می‌کرد. دخترک که بود و از کجا می‌آمد؟ رابطه اش با یاسمین چه بود؟ میل دستیابی به پاسخ این پرسشها و شریک شدن در جمع شاد و مهیج آندو باعث شد که رو به آنها بلند بگوید:

- هَلو یاسمین، هَلو اییا باید،... (سلام یاسمین، سلام شما دوتا)

آنها با تکان دادن دست جواب دادند. اشتفانی گفت:

- صبر می‌کنید تا منم پیام اونجا؟

یاسمین با تعجب بالا را نگاه کرد. مادرش را چه می‌شد؟ او معمولاً از این رفتارها نداشت. دوستش را نگاه کرد و وقتی او شانه‌ها را بعلامت اینکه برای من فرقی نمی‌کنه بالا انداخت سر بالا کرد و در حالیکه دست را سایه بان صورت کرده بود گفت:

- یا ماما. ولی زودتر بیا. ما باید زودتر سراغ درس‌مون بریم. (یا یعنی بله)

اشتفانی یکبار دیگر خود را توی آئینه دید تا از مرتب بودن سر و وضعش مطمئن شود و دوربین را برداشت و خود را به سرعت به آنها رساند. آندو هنوز قهقهه می‌زدند. مادر بسوی دخترک جوان دست دراز کرد و گفت:

- سلام، من اشتفانی هستم، مادر یاسمین.

دخترک همانطور که خندان دست مادر را می‌فشرد پاسخ داد:

- اسم من بهار. من و یاسمین توی یه مدرسه درس می‌خونیم. حالا داریم خودمون را برای امتحانات نهائی آبی‌تور آماده می‌کنیم. (آبی‌تور معادل دیپلم فارسی است)

- خیلی خوشبختم که با تو آشنا میشم. راستش یاسمین کمتر دور و بر این دو تا درخت می‌پلکه. میبینی که علفها دور و بر این دوتا هم‌جوری به حال خودشون رها شدن....

- آره میدونم. من از اوضاع باغ و این که ما توی ایران به چه جایی باغ می‌گفتیم برای یاسمین تعریف کردم و اون گفت که احتمالاً این قسمت از باغ شما شبیه به باغهای ما توی ایران و باید بگم که اگه این ساختمون مسکونی را از اون حذف کنیم حق با اونه.

- اوه، پس تو ایرانی هستی.

- بله.

- آلمانی را بی نقص حرف می‌زنی. اینجا بدنیا آمدی؟ مادرت یا بابات آلمانیه؟

- نه برای هر دو پرسش.

اشتفانی می‌خواست سئوالهای بیشتری از بهار بپرسد اما بی تابیهای یاسمین به او اجازه نداد. پس اجباراً گفت:

- اینطور نمیشه. شما دوتا برید سراغ یادگیری و مرور درس، منم یه عسروئه مفصل برای زنگ تفریح بعدیتون حاضر می‌کنم و اونموقع حسابی گپ می‌زنیم. وقتش را که داری بهار؟ و همینطور تو یاسمین؟

همکلاسیها به هم نگاه کردند و یکصدا جواب دادند:

- واروم دِن نیست؟ (چرا که نه؟)

هر دو از مادر فاصله گرفتند و به سوی در ورودی ساختمان رفتند. همینکه چند قدمی دور شدند دوباره صدای قهقهه شادی بخش بهار فضا را آکنده کرد طوری که اشتفانی با خود گفت: این خنده‌ها

را کجا ذخیره کرده ای؟ اندکی بعد اشتفانی به عکاسی مشغول شد و از زوایای مختلف از عزیزکرده‌هاش عکس گرفت و سپس به داخل ساختمان برگشت و عکسها را روی لپتاپ خصوصیش انتقال داد و ضمناً عکسهای گذشته را هم مرور کرد. حوصله اش که از این کار سر رفت خود را به آشپزخانه رساند و برای عصرانه کیک و قهوه آماده نمود و داخل اطاقی دلباز که پنجره ای مشرف به حیاط و پارکینگ اتومبیلها داشت میز عصرانه را چید سپس سرو کله دخترها پیدا شد. دوباره خندان و شادان. قهوه نوشیدند و کیک خوردند و از این در و آن در حکایت کردند. طی این حکایت کردنها بود که اشتفانی به اندوخته اطلاعاتی جامع بهار و تسلط او به درس و عزم راسخش برای تحصیلات عالی پی برد. میان گفتگوها اشتفانی درآمد که:

- بذار حدس بزنم. بابات یا دکتر یا اینکه فرش فروش.

- نه. پدر من جوشکاره.

گرچه اشتفانی جا خورده بود اما گفت:

- نیشِت شِلِشِت! (بد نیست!) با اندکی تأخیر ادامه داد: - آخه میدونی اکثر ایرانیهایی که من میشناسم یا دکترند و یا فرش فروش. راستی چه جوری تونستی تو مدرسه کاملاً مسیحی ثبت نام کنی؟ مگر ایرانیها مسلمان نیستند؟

- نه همه. من و خانواده ام مسیحی هستیم.

- جالبه.... تو مسیحی هستی...؟!!

- چرا جالبه؟ مگر عیسی آلمانی بود؟

اشتفانی از حاضر جوابی بهار هم یکه خورد و این باعث شد که یواش یواش از دور گفتگو خارج شده و در حالیکه بهار را زیر نظر داشت شاهد گفتگو و خنده دو دختر جوان باشد. همانطور که بهار را نگاه می‌کرد برآیندی از چهره بهار او را به یاد چیزی یا کسی میانداخت. با تأنی و حوصله قهوه را مینوشید و توی ذهنش تکه های مختلف پازلی را در ذهن کنار هم میچید. ایرانی... جوشکار... مسیحی... حاضر جواب و گستاخ.... اینها همه مشخصات عباس هم نبود؟ یعنی این ممکن بود؟ چرا که نه؟ برای اطمینان خواست نام فامیل بهار را بپرسد اما راه دیگری به ذهنش رسید:

- ساکن کدام قسمت شهرید؟

- وایدن.

- پس زیاد با ما فاصله ندارید!

دیگر جای شکی باقی نماند. چرا عباس دست از سر او برنمیداشت؟ چرا کار گریبان او را رها نمی‌کرد؟ امروز را نمی‌خواست کار کند اما مگر می‌گذارند؟ سعی کرد عصبیت و بدخلقیش را پنهان کند. آهسته از جا برخاست و از دختران عذرخواهی و در عین حال خداحافظی کرد و به اطاق خواب برگشت. روی تخت دراز کشید و منتظر کارل ماند. کارل حتماً داروئی برای آرام کردن او داشت.

ساموئل دیگر دل خوشی از گروایلر نداشت. نه بخاطر ازدحام بیکاران و کمک بگیران، نه بخاطر صف همیشگی مردم جلوی کلیسا برای دریافت کمک جنسی، نه بخاطر هرج و مرج و بینظمی در ارائه خدمات شهری و نه حتی بخاطر وجود سیل جوانانی که خودشان را با مواد مخدر و فحشا و درگیریهای گروهی سرگرم می‌کردند... نه؛ چرا که همه اینها اگرچه نقص بود اما با این وجود صدها مرتبه از موطن آفریقائی او بهتر بود. گروایلر کتابخانه داشت، زمینهای مناسب بازی برای خُرد و کلان داشت، استخر و مهد کودک و دبستان و دبیرستان داشت. اینها چیزهایی بود که او توی آفریقا حسرتشان را می‌خورد. گروایلر دخترش را از او ربوده بود. دیگر حالش از دیدن نامه های پلیس و دادگاه بهم می‌خورد. آنقدر او را بردند و آوردند، سؤال پېچش کردند، با توصیف صحنه حادثه داغش را تازه کردند، مددکارهای اجتماعی را به سراغ ریتا و اسحاق فرستادند و دست آخر محکومش کردند که در مراقبت از بچه اهمال کرده و او باید خدا را شکر می‌کرد که جریمه نقدی نشده و یا اینکه اجازه سرپرستی بچه دوش را دارد. به گروایلر پا که می‌گذاشت دلش می‌گرفت اما جابجا شدن و اسباب کشی خرج داشت، امری که با وضعیت مالی او ابداً مناسبتی نداشت.

بین او و ریتا فاصله افتاده بود. ریتا کمتر روی بالکن میرفت و آوای سوزناک سر می‌داد اما او غمزده و شرمسار بود. از وقتی که هلن ماجرای تجاوز را برای ساموئل نقل کرد ریتا شرم داشت به چشمان ساموئل نگاه کند و این حائلی بین آنها ایجاد کرده بود. ساموئل همه امیدش این بود که با کار بیشتر سامانی به اوضاع مالیشان دهد و از این طریق تغییری در زندگیش ایجاد کند والا باید به این روند ادامه می‌داد تا وقتی که خودبخود اتفاقی تازه مسیر زندگی آنها را عوض می‌کرد. مدتها می‌شد که از تغییر جدی در سرزمین مادری امید بریده و میلی برای بازگشت نداشت. با خود عهد کرده بود که همه توش و توانش را خرج رشد و پیشرفت اسحاق کند تا مانع افتادن وی به ورطه سرنوشت خویش شود. آیا این ممکن بود؟ آری که بود. او حالا هزاران کیلومتر با آفریقا فاصله داشت و این یعنی تغییر. همینکه پسر او در اروپا بزرگ میشود یعنی تغییر. آیا واقعاً چنین بود؟ هرگاه می‌خواست به چنین پرسشهایی پاسخ دهد در کوره راههای عجیب و غریبی گیر می‌کرد. تن و جسمش توی اروپا بود اما ذهنش همواره به آفریقا نقب می‌زد. خانه و آپارتمانها را، اتومبیل و خیابانها را، مواد غذایی و پوشاک را، خلاصه هر چه را که می‌دید با نمونه آفریقائیش مقایسه می‌کرد. این آزارش می‌داد و برای گریز از این برزخ او خود را به تخیلات سپرده بود. در وادی تخیلات راحت دنیای مورد دلخواهش را می‌ساخت، نبردهای شکست خورده را اصلاح می‌کرد، کسانی را که به آرمانها و اهداف مشترکشان پشت کرده بودند می‌یافت و به محاکمه می‌کشید، ذخیره های مالی گمشده را می‌جست و دامن تهیدستان را با آن پر می‌کرد، روستاهای مخروبه را آباد می‌کرد، مدرسه و کانال آب و بیمارستان و جاده می‌ساخت و.... آنقدر در این تخیلات بی انتها غرق می‌شد که گذشت زمان و فشار کار را حس نمی‌کرد و این برایش لذت بخش بود.

یک روز یوآخیم میان خیالات او پرید و خواست که او دست از کار کشیده و ماسک و گوشی و دیگر تجهیزات ایمنی را از خود دور کرده و به او گوش سپارد:

- ببین ساموئل.... کسی که خوب کار کنه خوب هم پاداش میگیره. تو کارگر خوبی هستی و برای همین شرکت تصمیم گرفته توی وضعیت کاریت تغییر ایجاد کنه.

ساموئل از شنیدن این حرفها خوشحال شد و از اینکه می‌دید خوب کارکردن و سربراه بودنش نتیجه داده راضی بود. پرسید:

- چه تغییری شِف؟ (شِف یعنی رئیس)

- محل کارت عوض میشه. تو را از میون این دود و گرد و غبار رها می‌کنیم و به قسمتی می‌فرستیم که تمیز و منظمه. در ضمن حقوقت هم بالاتر میره.

ساموئل خندان و خشنود گفت:

- هر جور شما تشخیص بدین شِف، برای من نوع کار اهمیت نداره.

- حالا که موافقی بیا بریم تا قسمت جدیدت را بهت نشون بدم.

قسمت جدید ساموئل بخشی بود به نام آبپاشی. کار این بخش جدا کردن پودر و ماسه ها از لابلای قسمتهای مختلف قطعه کار با فشار آب بود، پودر و ماسه هایی که با سند بلاست از قطعه جدا نمی‌شدند. بین قطعات فولادی ریخته شده قطعاتی بود که از لایه ها، پره ها، پیچ و خمها و سوراخ سمبه های متفاوتی ساخته شده و برای شکلگیری درست این حالتها از پودر سفید رنگی که به آن سرامیک می‌گفتند کمک گرفته می‌شد. توی قسمت آبپاشی سرامیک را با فشار آب از قطعه می‌شستند. نگه داشتن شیلنگی که آب پر فشار از آن خارج می‌شد نیروی زیادی می‌خواست. سر شیلنگ هم نازلی نصب شده بود که جریان آب را نازک و برنده می‌کرد. کارگر این قسمت باید از توان بالا و تمرکز حواس برخوردار بود چراکه فشار بالای آب اگر از کنترل خارج می‌شد می‌توانست حتی کشنده باشد.

یوآخیم همه قسمت و نحوه کارکرد با شیلنگ را به ساموئل نشان داد، او را به همکاران جدید معرفی کرد و قرار بر این شد که از دوشنبه ای که در راه بود ساموئل آنجا مشغول کار شود. ساموئل نگاهی به همکاران نارنجی پوش خود که همگی بلند قد و تنومند بودند انداخت و با خود فکر کرد که:

- این هم تغییری در روند زندگی من. شاید اینجا سکویی برای تغییر بزرگتری باشه. بالاخره چند یورو اضافه دستمزد خودش کلی کمک حال منه.

دوشنبه که آمد ساموئل به قسمت آبپاشی منتقل شد. یکدست لباس نارنجی یکسره، چکمه های لاستیکی ساق بلند و دستکشهای ضخیم لاستیکی تحویل گرفت و یکی از کارگران با سابقه قسمت که لوکاس نام داشت و حالا دیگه سرکارگر شده بود طرز کار را به او یاد داد:

- به اینهایی که می‌گم خوب گوش کن که آخرش ازت امضاء میگیرم. قطعات بزرگ و سنگین مشکلی ندارند، اونها را با کمک جرثقیل سقفی اینجا روی این صفحه های مشبک که زیرش کانال فاضلاب قرار داره میچینی و همه سوراخ سمبه هاش را میشوئی. فقط باید مواظب باشی و شیرآب را موقعی باز کنی که خودت کاملاً آمادگی کنترل شیلنگ را داری.....

بعد برای اینکه به او نشان دهد آب چه قدرتی دارد شیر آب را باز کرد و پا روی قطعه چوبی به ضخامت ده سانتیمتر نهاده و آن را با فشار آب مثل خیار برید و گفت:

- تن و بدن ما هیچکدام به سفتی این چوب نیست. خیلی باید مراقب باشی که آب را فقط روی قطعه کار باز کنی و همونجا هم ببندیش. اگر کسی صدات زد اول آب را قطع میکنی بعد گردن میچرخونی خلاصه خیلی باید حواست را جمع کار کنی.

در ادامه او از قطعات کوچک گفت که با فشار آب جابجا میشوند و دردسر زائی می‌کنند و توضیح داد که بعضی از آنها را میشود درگوشه ای فولادی که مخصوص همین کار تعبیه شده قرار داد و برخی را باید لای گیره گذاشت و اینکه خطر قطعات کوچک خیلی بیشتر از قطعات بزرگ است، آنها اگر از زیر فشار آب بگریزند معلوم نیست که چه جهتی را برای فرار انتخاب کنند. سپس لوکاس همکارانی را صدا زد که انگشت دست یا پاهاشون قطع و یا صورتشان را زخمی کرده بودند. و گفت:

- اینها نتیجه غفلت خواهد بود. اگر اینجا حقوق بیشتری میگیریم، حالا هر چند سنت که هست!، در واقع مثل اینه که پول خنمون را جلو جلو و خُرد خُرد بهمون میدن. با این توضیحات اگر حاضری اول زیر این ورقه را امضاء کن و بعد میتونی شروع کنی.

او همچنین برای ساموئل توضیح داد که گاهی اوقات لابلای ماسه و سرامیک تکه هایی از فولاد و یا میلگرد پیدا میشود که باید کاملاً با احتیاط آنها را جدا کند والا هر کدام مثل گلوله ای عمل خواهند کرد.

ساموئل پذیرفت و کار را شروع کرد. اوایل سخت بود اما کم کم و با راهنمایی همکاران قَلَق کار دستش آمد. او ماسه ها و سرامیک های ماسیده به قطعات را نشانه میگرفت، آب را باز می‌کرد و آنها را تار و مار می‌کرد. اگر سرسختی می‌کردند سرشان فریاد می‌زد:

- شما کثافتهای مودی، من ساموئل جنگجویم، مقاومت در مقابل نتیجه ای جز پشیمانی نداره....

مدتی بعد به کار کاملاً چیره شد. مقابل قطعه های فولادی می ایستاد و یا مینشست، اول حسابی نقاطی را که میبایست تمیز می‌شد را بازرسی می‌کرد. و با خود می اندیشید که این نقاط توسط دشمن اشغال شده است. بعد نگاه می‌کرد که اگر فشار آب را کجای لکه اضافه بگیرد ضربه کاری خواهد بود و با خود می‌اندیشید که اینجا پایگاه اصلی آنهاست و من اگر به اینجا ضربه زنم تیشه به ریشه شان زده ام. سپس می‌گذاشت آب با شدت از نازل جاری شود، هدف میگرفت و وقتی موفق می‌شد با همان شلیک اول کپه ماسه و سرامیک را تار و مار کند شیر را میبست و با فریاد می‌گفت:

- یا داس ایست کمپف.... داس ایست زیگ... (بله این پیکار است، این پیروزی است)

کم کم این برایش شد عادت. لباس کار را چونان یونیفورم مبارزان تصور می‌کرد. قطعه کار را منطقه ای که توسط زورگویان ظالم اشغال شده، گاه به آنها نام هم می‌داد: سامسون کله تاس، آبراهام ریشو، و....، شیلنگ آب را سلاحی می‌دانست که به ماشین و یا هواپیما و یا هلیکوپتری وصل است که او کنترلش را دارد. گاه خودش را به چند قسمت تقسیم می‌کرد. به خودش دستور می‌داد:

- تو باید از اون جهت حمله کنی، عجله کن چلمن....

و اگر حمله بی نتیجه بود داد می‌زد:

- می‌دونستم که این کار شماها نیست، حالا من خودم وارد عمل میشم، راه را برای ساموئل باز کنید.

به قطعات کوچک که می‌رسید خود را فاتحی متصور می‌کرد که حالا باید منطقه را از لوٹ وجود باقیمانده های دشمن در گوشه و کنار مملکت پاک کند. کسانی که مثل موش توی سوراخ خزیده و منتظر فرصتند تا بلکه اخلاقی ایجاد کنند، اما آنها خبر از چشمان تیزبین ساموئل نداشتند. نمی‌دانستند که قدرت حالا دست کیست و سلاح مرگبار بر دوش چه کسی آنان را نشانه رفته است.

حس می‌کرد که دنیای خوبی برای خود ساخته است، دنیایی که همه ناکامیها و شکستهایش را در آن جبران میکند، دنیایی که هیچکس را به آن راهی نیست، که خود فرمانروای مطلق آن است، که کسی به او ایراد و انتقاد نمیکند، که خود سرباز و فرمانده و رهبر است. چه وادی شیرینی بود این سرزمین بیمرز تخیلات!

اما تا کجا و تا به کی می‌شد در دنیای خیالات زیست؟ مرز روزانه آن با بوق فایرآبند برای ساموئل تعیین می‌شد. تا آنجا که دوش می‌گرفت و خود را به اتوبوس و قطار میرساند و هنگامیکه توی قطار روی صندلی کنار پنجره کز می‌کرد دوباره این سرزمین به روی او در می‌گشود. برای خود متصور می‌شد که اگر فلانقدر پول میداشت چه تغییراتی در زندگیش ایجاد می‌کرد. اول خانه ای می‌خرید با باغچه ای نقلی. ریتا به گل و گیاه خیلی علاقه داشت. آشپزخانه آن را به مدرنترین وسایل مجهز می‌کرد، از همانهایی که توی تبلیغهای تلویزیونی و یا روزنامه ها و اوراق تبلیغاتی دیده بود، سری به یکی از این فروشگاههای مخصوص می‌زد و از آنها می‌خواست که کابینت و ادوات آشپزخانه را مناسب حال و هوای خانه او طراحی کنند و البته که پولش مهم نبود. اطاقی را برای اسحاق طراحی می‌کرد، با همه وسایلی که برای یک دانش آموز کوشا ضروری است. میز تحریر، صندلی گردان راحت و البته چرمی، کامپیوتر، و یک کتابخانه شیک و لباسهای مد روز. گلخانه بزرگی گوشه حیاط خیالی می‌ساخت که هم بتواند دار و درخت آفریقائی در آن پرورش دهد و هم وقتی که باران میبارید زیر سقف شیشه ای آن نشسته و موزیک وطنی گوش دهد و با ریتا و اسحاق قهوه بنوشد. ریتا را برای درمان پیش بهترین دکترهای روانپزشک میفرستاد و یا شاید با هم میرفتند، آخر انگار خودش هم نیاز به روان درمانی داشته باشد. و برای ماریا مزاری شیک با سنگی نفیس تهیه می‌دید و کسی را احیر می‌کرد تا هر روز روی قبرش گل تازه بگذارد و خودش هر شب یکشنبه شمع توی شمعدان نقره ای آن روشن کند و از حالا قطعه زمینی هم برای مزار خود و ریتا کنار آن رزرو می‌کرد و برای اسحاق؟ نه. او هنوز کوچکتر از آن است که به مرگش فکر کرد. صد البته که او هلن را فراموش نمی‌کرد. او را نزد خود می‌آورد. اطاقی درون خانه برایش مهیا می‌کرد، ماهیانه مبلغی به حساب او میریخت و از او می‌خواست که دست از روسپیگری بردارد. اول همه اینها را پنهان از ریتا عملی می‌کرد و به مناسبتی، مثلاً روز تولدش و یا سالگرد ازدواجشان و یا روزی در این ردیفها، ریتا را در جریان میگذاشت. حالت شور و شفع و ذوقزدگی ریتا را متصور می‌شد، از شادی بغض می‌کرد و با خنده در حالیکه سرش روی دیواره قطار تکان تکان می‌خورد، اشک میریخت. وقتی گرمی اشک را روی گونه هاش حس می‌کرد، می‌دانست که به ایستگاه مرکزی راه آهن کلن رسیده و باید پیاده شده و چند ایستگاه دیگر را با اس بان به سمت کروایلر طی کند. و این داستان هرروزش بود. اصل قصه عوض نمی‌شد، تنها مبلغ و منبع پول، محل خانه و نوع دکوراسیون درون آن تغییر می‌کرد.

وارد گروایلر که می‌شد دیگر مطلقاً پا روی زمین گذاشته و ذهنش به دنیای توهمات سرک نمی‌کشید. غروبی از این روزها وقتی وارد آپارتمان شد و دستی به سرو گوش اسحاق کشید و از درس و مشق و مدرسه اش پرسید و او را به اطاق خوابش فرستاد که بخوابد، خود را به ریتا چسباند و درگوشش گفت:

- میدونی چند وقته که ما....

ریتا از لحن ساموئل تنش مورمور شد و خودش را از آغوش او دزدید و جواب داد:

- چطور میتونی به اینجور چیزا فکر کنی؟...

- ما زن و شوهریم، خوب یکی از نیازهای روزمره ما همینه. چطور تو به خودت اجازه غذا خوردن میدی؟

خلاصه آنقدر زیر گوش ریتا خواند و خواند تا او را راضی به عشقبازی کرد. با عجله آشپزخانه را جمع و جور کردند، چراغها را خاموش نموده و برای اطمینان از خواب بودن اسحاق سری به اطاق او زدند و بعد روی تختخواب دراز کشیدند. ساموئل میل وافر به عشقبازی داشت. خود را لخت کرد و با حرص و ولع به بوئیدن و بوسیدن ریتا پرداخت و در عین حال لباسهای او را تکه تکه از تنش جدا می‌کرد. ریتا اول میل به همراهی داشت اما خشونت ساموئل او را می‌آزرده. دستان زمخت و زبر ساموئل به هرکجای بدنش که میلغزید، خاطره تجاوز را در ذهنش زنده می‌کرد، او دفعات قبل هم دچار چنین حالتی می‌شد اما گذرا و آنی. اینبار چشمها را بست تا بلکه همه چیز را از ذهن خود بیرون بریزد اما به محض روی هم آمدن پلکها صحنه مرگ ماریا برایش تداعی می‌شد. ساموئل اما او را در نمی‌یافت و با اشتها و پر سرو صدا به کار خود مشغول بود. ریتا دندان روی جگر گذاشت و امید داشت که بزودی همه چیز پایان گیرد. انگار کار مردش اینبار پایانی نداشت. طاقنش طاق و تن عریاننش همچون تکه گوشت بیجانی خیس و سرد شده بود. همینکه ساموئل خودش را روی او انداخت و خواست که قسمت پایانی کارش را تکمیل کند، ریتا فریاد زنان او را به طرفی هل داد و اشک ریزان از او خواست که راحتش بگذارد، که او آمادگیش را ندارد، که او هنوز زخمی و داغدار است که او.... ساموئل که همه حس جنسی مردانه اش سرخورده شده بود با صدای بلند او را به باد ناسزا گرفت و بعد پر لحاف را بیتوجه به ریتا روی خود کشید و خوابید.

صبح زود ریتا طبق عادت دیرینه غذای روزانه ساموئل را پیچید و روی میز گذاشت. ساموئل هم ترشرو و عبوس بار و بندیش را به کول انداخت و راهی شد. خود را به کارخانه رساند و همانجور اخلو مشغول کار شد. آنروز باید قطعات کوچکی را آبپاشی می‌کرد، قطعاتی که کوچک اما پرکار و پر دردرس بودند. هر قطعه شبیه به دو بشقاب توگود بود که روی هم با کمی فاصله دمر کرده باشند و مابین این دو بشقاب پره هایی اریب پیشبینی شده و بین پره ها پر از سرامیک و ماسه بود. ساموئل همه را گوشه ای که منحصر این کار بود چید و یکی یکی خدمت آنها رسید. یکی از آنها که زائده نازکی از فولاد به لبه اش چسبیده و به نظر تیز و برنده هم می‌رسید، قصد فرمانبرداری نداشت. ساموئل با فشار آب به جانش افتاد، قطعه در میرفت و جا خالی می‌داد، او با جریان آب فولاد را گوشه گیر می‌انداخت و توی دل به او می‌خندید اما گیرانداختن منظور نبود که تمیز کردنش اصل بود. ساموئل روبه قطعه گفت:

- من از گیره استفاده نمی‌کنم، همینجا دهنتم را سرویس خواهم کرد عوضی.

گوئی که قطعه سربراه نمی‌شد. آنقدر بازی درآورد که ساموئل دیوانه وار با فشار آب به جانش افتاد و زیر و رویش را مورد هجوم آب باریک و برنده قرارداد. ناگهان مثل اینکه قطعه راهی برای گریز یافته باشد، به هوا جست و چونان بشقاب پرنده ای به پرواز درآمد. سرعت پروازش آنقدر زیاد بود که ساموئل را فرصت هیچ عکس‌العملی باقی نماند. بشقابک پرنده با آن زائده تیز و برنده‌اش درست زیر گلوی ساموئل فرود آمد او از شدت درد ناخودآگاه دست بالابرد تا قطعه را از گلو جدا کند، غافل از اینکه در دست او شیلنگ آبی است که به برندگی شمشیر عمل میکند، آب بران گردنش را عمیق و کاری شکافت و او دمر روی صفحات مشبک افتاد، شیلنگ آب از دستش رها شده و دور و برش ورجه ورجه می‌کرد. سروصدای همکارانش به هوا رفت:

- آب را ببندید... آب را قطع کنید...

خون از گردنش برای لحظاتی فواره می‌زد، کانال آب سرخ سرخ شده بود، کسی جرأت لمس گردنش را نداشت. نمی‌توانست نفس بکشد، چشمانش سیاهی میرفت و دست و پایش مثل گوسفندان ذبح شده می‌لرزید اما قدرت تکان خوردن را نداشت. دل به ظهور دوباره عیسی بسته بود، چشم گشود جمعیت دور و برش وول می‌خورد. از لابلای جمعیت عباس را دید. او اینجا چه میکند؟ او باید چیزی را به عباس می‌گفت، چه چیزی را؟ مغزش یاری نمی‌کرد. خواست لبخند بزند اما توانش را نداشت، چشمانش سیاهی میرفت آنها را بست و با خود اندیشید:

- بعداً به تو خواهم گفت... بعداً.... و تو قطعه چموش... ناکارم کردی!

قطعه همچنان در زیر گلایش نشسته و خون گرم ساموئل قرمز شده بود.

دشواری گذشت از خواب سحرگاهی توی آلمان برایم محسوس تر بود تا توی ایران. این ربطی به بالا رفتن سن داشت؟ شاید هم به این دلیل که کارخونه های ایران سرویس داشتند و کافی بود که آدم خودش را خواب و بیدار پای ایستگاه میرساند. همینکه سوار اتوبوس یا مینی بوس می شدی خودت را توی صندلی مچاله کرده و پاهات را به صندلی جلویی تکیه می دادی و بقیه را به دست راننده سرویس می سپردی. هرچه راه طولانیتر لذت این خواب سحرگاهی بیشتر. و چه دلپذیر می شد اگر اول صبح سرویس توی ترافیک میماند، اونموقع بود که به قول یکی از همکاران بابت مچاله خوابی پول هم می گرفتی! اما توی آلمان از این خبرها نبود. باید صبح زود بیدار، کاملاً بیدار، می شدم و کیلومترها می راندم.

اونروز ساعت که زنگ زد و از خواب برخاستم دلشوره داشتم. توالت رفتم و آبی به سر و رو زدم، هنوز دلم شور می زد. آب نوشیدم و لباس پوشیده و از سرو همسر خداحافظی کرده و خود را به ماشین رساندم، دلشوره داشتم. دست روی دلم گذاشتم و پرسیدم: چه مرگته؟ چرا آروم نمی گیری؟ سوار شدم و با دلشوره به سوی کارخونه راندم. به کارخونه رسیدم، خودمرا سرگرم سلام علیک و لباس کار پوشیدن و قهوه نوشیدن کردم اما دلشوره دست بردار نبود. دلشوره وقتی به سراغم می آمد که اتفاق بدی در شرف وقوع بود. هنوز نتوانسته ام برای آن دلیل علمی و توضیح واقعی بیابم، آدم خرافاتی و مذهبی هم نبودم ولی دلم همیشه اخبار شوم را قبل از وقوع گواه می داد. بوق شروع کار بصدا درآمد و مشغول تعمیر قطعات فولادی شدم. اما مگر می توانستم با دلی چنان درهم ریخته کار کنم. دست از کار کشیده و سری به کابین ساموئل زدم. ساموئل آنجا نبود. از کلادیوس سراغش را گرفتم. گفت:

- پسر تو خوابی ها. اون قسمتش عوض شده.

- کجا کار می کنه؟

- آبپاشی.

- میتونم یه سر برم پیشش؟

- برو ولی زود برگرد.

وارد قسمت آبپاشی که شدم، تعدادی کارگر نارنجی پوش را دیدم که شیلنگ بدست قطعات فولادی را می شستند. بی اختیار یاد کامیون شوئیهای ایران افتادم. اگر ساموئل سیاهپوست نبود تشخیصش از بقیه کار سختی بود. کارگاه آبپاشی سر و صدای زیادی هم داشت، طوری که بدون گوشی محافظ تحمل صدا ممکن نبود. بین نارنجی پوشها چشم چرخاندم و ساموئل را دیدم، خیلی با دقت سرگرم کار بود. لحظه ای مرا نگاه کرد و با سر سلام داد و دوباره غرق کار شد. دانستم که اوضاع او روبراه است و وقتی برای گفتگو ندارد. به سرعت راهی قسمت و مشغول کار شدم، لیکن دلشوره باقی بود. سیگاری روشن نموده و همانطور که پکهای عمیق می زدم خدا خدا کردم که اتفاق بدی رخ ندهد. ایکاش خدا

هم به حرف دلم گوش می‌داد. تا اونموقع که همیشه کار خودش را کرده بود. هر جور که بود تا بوق صبحانه با دل ناآرام سرکردم. بوق صبحانه را که نواختند با سرعت از در سالن خارج شدم. قصد داشتم به قسمت آبپاشی رفته و با ساموئل راهی غذاخوری شوم. جلوی در آبپاشی که رسیدم صداهایی مرا متوجه خود کرد:

- هیلفه، هیلفه.... ارستِ هیلفه. (کمک...کمک، کمکهای اولیه را بیارین)

وارد سالن شدم. یکی از نارنجی پوشها روی زمین افتاده بود و بقیه دورش جمع شده و با فریاد تقاضای کمک می‌کردند. یواش یواش دیگران هم آمدند. دور فرد مصدوم ازدحام شده و من جرأت عبور از میان آنها را نداشتم. دنبال ساموئل چشم می‌چرخاندم که صدائی از جمعیت خواست آنجا را ترک کنند:

- لطفاً همه از اینجا بیرون برید. مگه نشنیدید... همه بیرون برید.

جمعیت مزاحم پراکنده شد. تعدادی از نارنجی پوشها با دستان خونی از کنارم گذشتند، کسی مرا هل داد تا سالن را ترک کنم و من همانطور که تلو تلو خوران به سمت در سالن رانده می‌شدم چهره سیاه ساموئل را دیدم که از توی لباس نارنجی رنگی که روی زمین دراز شده بود بیرون زده و چشمانش بی‌رمق گاهاً پلک می‌زدند. با قدرت در مقابل کسی که هلم می‌داد مقاومت کرده و سعی کردم به سمت ساموئل برگردم. اما اوئی که مرا عقب میراند قوی هیکل و درشت اندام بود. فریاد زدم:

- صبر کن ببینم... هلم نده... اون رفیقمه... میخوام برم پیشش.

- کاری از دست تو بر نمیاد، آمبولانس تو راهه.

- من باید برم بالا سرش.

- بایدی وجود نداره.

و وقتی اصرارهای مکرر مرا زیر بغل زد و از سالن بیرون برد و با تأکید گفت:

- اونجا یه حادثه اتفاق افتاده و فقط کسانی که در این رابطه آموزش دیدن اجازه دارن اونجا حضور داشته باشن، شیرفهم شدی!

با ناراحتی و پشت در منتظر ماندم. دقایقی بعد آمبولانس آژیرکشان وارد کارخانه شد و دو مأمور برانکاد را از عقب آن بیرون کشیده و نفر سوم ساک به دست از پی آندو وارد سالن شدند، بلافاصله بعد از آمبولانس ماشین پلیس هم آژیرکشان وارد شد. طولی نکشید که ساموئل را روی برانکاد از آبپاشی بیرون آوردند، روی او را با پارچه سرمه ای رنگی پوشانده بودند. سراسیمه به سمت برانکاد دویدم. میانه راه چندین دست مانع شد. فریاد زنان از شون خواستم که به من اجازه دهند با او صحبت کنم. یکی صورتم را میان دستانش گرفت و گفت:

- ایست سو شپیت کولگه! ایست سو شپیت! (دیگه دیر شده همکار. دیگه دیر شده)

دست روی دل بی آرام و قرارم گذاشتم. فشارش دادم، با همه توان، تا بغضم ترکید و بصورت فریاد ناهنجاری از گلویم خارج شد. گریه کنان به کابین کارم برگشتم. دیگران هم آمدند و سعی کردند مرا

دلدارى دهند. اما تقريباً همه اشک مى‌ريختند. يواخيم هم آمد. دست به پشتم انداخت و مرا با خود به دفترش برد و سعى کرد با تشریح حادثه آرام کند:

- عباس اين یک حادثه کارى بود. تو بايد اين را درک کنی. اين حادثه ممکنه براى هرکدوم از ما رخ بده. اما زندگى ادامه داره و ما بايد به کار و توليد بيردازيم تا بتونيم زندگى کنيم.

به خود که مسلط شدم، بى اينکه در جواب يواخيم کلامى گفته باشم دفترش را ترک کردم و به سالن کار برگشتم. کارگران دسته دسته دور هم جمع شده بودند و هرکس حادثه را بگونه اى تشریح مى‌کرد. کلام مشترک ميان همه قطعيت مرگ ساموئل بود. سرکنى دوباره دست دور من انداخت و با هم به کابين کارم رفتيم. دقايقى را در سکوت سيگار دود کرديم تا صدای کلادیوس که همه را به جمع شدن جلوى ميز کارش فرا مى‌خواند، ما را به خود آورد.

کلادیوس هم از قطعيت مرگ ساموئل خبر داد و ابراز تأسف کرد و اميدوار شد که ديگه از ايندست اتفاقات مرگبار براى هيچک از همکاران نيفتد و از همه ما مؤکداً خواست که نکات ايمنى را رعايت کنيم. و آنگاه گفت:

- اما اين نبايد باعث بشه که ما روحیه کار کردن را از دست بديم. اينه که حالا همه به سرکارتون برگريد و توليد را استارت کنيد که همينجورى هم کلى عقيم.

همه در سکوت به او گوش دادند و در سکوت پراکنده شدند. اينبار من به اينگونه ابراز تأسف او، گرچه ايراد داشتم، اعتراضى نکرده و به کابين کار برگشتم. اما دست و دلم به کار نميرفت. هرلحظه چهره ساموئل، موقعی که ميخنديد، موقعی که تعريف مى‌کرد و موقعی که به آسمان خاکستری خيره مى‌شد را به خاطر مى‌اوردم. به اين فکر مى‌کردم که چه بر سر زن و پسرش خواهد آمد؟ و اينکه چه سرنوشت شوم و نافرجامی داشت.

دلم مى‌خواست شعر بخوانم، شعری غمگين و مرثيه گونه. دلم مى‌خواست يکى آنجا بود و مرثيه مى‌خواند و از دردهای آشنا مى‌گفت تا جائیکه اشکم را جارى کند. از ساموئل، اين سياه چشم سرخ گريخته از آفريقا بگويد، از قربانيان بينام و نشان کار بسرايد، از ضجه له شدگان لابلای چرخهای زندگى بگويد که هيچ گوشى به شنيدنش تأمل نکرد. مرثيه بازگوئی رنج است براى التيام آن؟

ياد صحنه مرگ جهانبخش افتادم. کارگرى همسن و سال خودم. هردو در يک روز به استخدام ليلاند موتور واقع در كيلومتر هفت جاده مخصوص کرج درآمديم. هردو جوشکار ليک او بسيجى مسلمان بود و من کمونيست دواآتشه، با اين وجود خيلى زود به هم خو گرفتيم. او در رسای اسلام و جمهورى اسلامى مى‌گفت و من از زشتی و پلیدی آن. چند ماه بعد جوشکار خوش سيمای ديگرى به جمعمان اضافه شد. نامش سيد حسين بود و مثل خودمان جوان و صدای معرکه اى داشت اما حيف که فقط مرثيه مى‌خواند. ما هرسه توى قسمت آهنگرى کار مى‌کرديم و معروف شده بوديم به سه رفيق. تا اينکه روزى جهانبخش به جبهه رفت. هرچه زير گوشش خواندم که نرو به خرجش نرفت. بعد از سه ماه، درست وقتیکه انتظار بازگشتش را مى‌کشيديم، خبر مرگش آمد. يکى از آن صبحهای زود تابستانى، وقتى خواب آلوده از سرويس پياده شدم جلوى در کارخانه حمله اش را بسته بودند. ناباورانه اسمش را خواندم و گيج و گنگ تا قسمت خودمان رفتم. موقع لباس کار پوشيدن چشمم به کمد او که کنار کمد لباسهای من بود افتاد، عکس دستجمعی از کارگران قسمت را که سه رفيق جلوى همه

نشسته بودند روی در آن چسبانده و زیرش با ماژیک قرمز نوشته بود: سه رفیق و بقیه یاران! بی اختیار اشکم سرازیر شد. سرم را توی کمد کردم تا کسی گریه ام را نبیند، آخه اشک ریختن برای مرگ یک بسیجی را زیاد قبول نداشتم. اما او رفیقم بود، همکارم بود، مثل من کار می‌کرد و پا به پای من تولید می‌کرد. او جریان‌ش با فرماندهان مفتخور سپاه و بسیج فرق می‌کرد. او تا وقتی زنده بود آزارش به مورچه هم نرسیده و توی صورت هیچ زن بیحجابی اسید نپاشیده و توی سر هیچ دخترک بی روسری چماق نکوبیده بود. نماز و روزه را به زن خودش هم اجبار نکرده بود، هیچگاه برای شورا و انجمن اسلامی کارخانه جاسوسی نمی‌کرد و کارگرزاده بود و دست به زانوی خود داشت اما ساده بود فکر می‌کرد اگر شر عراقیها کم شود روزگار ما گلستان خواهد شد. افسوس که خیلی ساده انگار بود. سید حسین گریه ام را کشف و در آغوشم گرفت و با اینکه می‌دانست کمونیستم اما شروع به خواندن مرثیه کرد. صدایش جذاب بود. دیگران هم آمدند. همانجا جلوی کمد‌ها روی زمین نشستیم و سید حسین خواند و ما گریستیم.

آخ که اونروز اونجا توی آلمان چقدر دلم هوای صدای سید حسین را کرده بود. ازخود پرسیدم: ببینی هنوز هم مرثیه می‌خواند؟

بوق ناهار که نواخته شد، همه آسته آسته و سلاانه سلاانه وارد ناهارخوری شدیم. چه ظهر تلخ و چه سکوت رعشه آوری داشت آنروز. گاهی یکی آهی کشیده و در وصف قضا و قدر چیزی می‌گفت. کسی میلی به خوردن نداشت. من هم چیزی نخوردم. چشمان بیرمق ساموئل از ذهنم خارج نمی‌شد. همان چشمان سرخ رنگی که توجه مرا به او توی همین غذاخوری جلب کرد، همان چشمانی که دیگر هرگز پلک نمی‌زدند!



بعد از مرگ ساموئل دیگه اصلاً دست و دلم به کار نمیرفت. هر روز صبح با رنج و عذاب پا توی اون کارخونه میگذاشتم و با آه و فغانی درونی عصرها اونجا را ترک می‌کردم. این وضعیت چندان دوام نیاورد. اخراج؟ نه. اخراج نشدم فقط قرارداد کار یکساله ام تمدید نشد. همانطور که به اشتفانی فیشرف گفته بودم دیری نپائید که توی یه فولادسازی دیگه مشغول کار شدم. چه می‌شد کرد؟ انگار روی پیشانیم حک شده بود که باید نان روزمره ام را از لابلای قطعات فولادی بیرون کشم.

دو سه ماه بعد خانم فیشرف را یکبار دیگه هنگام جشن اعطای مدرک دیپلم توی مدرسه ای که دخترم از اونجا فارغ التحصیل شد دیدم، او و شوهرش را در حالیکه لباسهای رسمی به تن داشتند. گرچه دخترهامون با هم صمیمی بودند، ولی فقط سلامی خشک و رسمی رد و بدل کردیم، نه او شوهرش را معرفی کرد و نه من همسر را.

از آن به بعد هر وقت گذارم به کروایلر می‌افتاد ناخودآگاه مسیرم را طوری انتخاب می‌کردم که از جلوی ساختمان بلندمرتبه ای که ساموئل ساکنش بود عبور کنم. به طبقه هفتمش چشم میدوختم و اگر شب یا دم غروب بود صدای آواز سوزناک زنی را میشنیدم که به زبان محلی ترانه ای را می‌خواند، آوازی شبیه به آوازهای زنان قالیباف هنگام کار، آنموقعی که سخت دلگیرند. با خود می‌گفتم این حتماً زن ساموئل است و سعی می‌کردم شعری فارسی روی آن آهنگ غم انگیز بگذارم. آیا شعری هست که بتواند اینهمه سوز و گداز را یکجا در خود بگنجاند؟

پایان

تابستان ۲۰۱۰